

**بالستیک زخم**

"از روزی که تیانچه‌ای خریدم، اوضاع بسیار بهتر شد. آدمی که مسلح باشد و چیزی با خود حمل کند که می‌ترسد و صدا می‌دهد، خودش را نیرومند حس می‌کند."

- اروستراتوس، ژان پل سارتر

اتاق پذیرایی خانه‌ای چهل و پنج متری، تک خوابه با آشپزخانه‌ای کوچک، حوالی نظام آباد. درون آشپزخانه را نمی‌بینیم. وسایل زیادی در اتاق نیست. تلویزیون کهنه‌ی بیست و یک اینچ که بعید است اصلاً روشن شود، یک کاناپه‌ی مخملی قرمز خاک گرفته، موکتی کوچک که چند جایش با سیگار سوخته، سیگار و زیر سیگاری و ورق‌های پاسوری که برخی روی زمین است و بیشتر آنها در یک پاکت سیگار وینستون لایت قرار دارد. چند کتاب درسی، اعم از پاسکال و هندسه و استاتیک و زبان تخصصی کامپیوتر و کتابهایی چون وداع با اسلحه و مجموعه اشعار کارو و مجموعه داستان همشهری و چند کتاب آموزش زبان انگلیسی و دی.وی.دی‌های فیلم‌های هالیوودی مثل حرامزاده-های بی آبرو، الیزابت، شرم، چند نسخه از اره و آمریکن پای و یک فیلم از ادیارد به نام ضربه‌ای که قلبم از آن رهانید و فیلم پنهان میشل هانکه و در نهایت یک لبتاپ dell قدیمی با یک دی.وی.دی رام اکسترنال. و شاید یک یا دو بالشت و یک ملحفه‌ی کهنه و چرک. درآمدها می‌تواند به صورت صدای ضبط شده مورد استفاده قرار گیرد.

## درآمد یک

بطور کلی یک اسلحه از دو بخش بدنه و گلوله تشکیل می‌شود. قطر داخل لوله‌ی اسلحه، کالیبر آن را مشخص می‌کند. به عنوان مثال کالیبر یک کلت کمری چهار ممیز پنج دهم میل است. خان‌ها، شیارهایی در جدار داخلی لوله اند که شکلی مارپیچ دارند و در فواصل تقریبی هر ۲۵ سانتیمتر یک گام را کامل می‌کنند. سرعت و زاویه‌ی گلوله مهمترین دستاورد خان به حساب می‌آید. جنس یک گلوله می‌تواند یا از فولاد باشد یا از مس که معمولاً مرمی آن که باعث صدمه به شکار می‌شود از سرب است. احتراق باروت در محفظه‌ی گلوله که به آن پوکه می‌گویند، سبب حرکت مرمی از لوله به سمت خارج می‌شود. علم بالستیک قوانین حاکم بر این حرکت را بررسی می‌کند. بالستیک گلوله را می‌توان به سه بخش تقسیم نمود. اول، حرکت گلوله و چرخش آن در خانهای داخل لوله‌ی اسلحه که به آن بالستیک داخلی می‌گویند. دوم، بالستیک خارجی‌ست، که حرکت گلوله را در خارج از لوله اسلحه تا رسیدن به هدف شامل می‌شود و سوم علم بالستیکی‌ست که حرکت گلوله را پس از اصابت به بافت زنده بررسی می‌کند. دانشمندان به علم سوم، بالستیک زخم می‌گویند.

## یک

[بیژن با یک کوله پشتی در آستانه‌ی در خانه در حال باز کردن بند کفشهایش است.

مرتضی از آشپزخانه بیرون می‌آید]

مرتضی: چرا گوشیتو بر نمی‌داشتی؟ ده دفعه بهت زنگ زدم...

بیژن: ...

مرتضی: گرفتی؟

بیژن: ...آره.

مرتضی: چقدر بش دادی؟

بیژن: همونقدر که گفته بود.

مرتضی: زیاد بش دادی که..

بیژن: تو که عرضه داری می‌رفتی..

مرتضی: من گفتم عرضه نداری؟ بدش ببینم.

[مرتضی کوله‌پشتی را از بیژن می‌گیرد]

بیژن: چرا مشکي تنت کردی؟

مرتضی: شاید علیرضا بیاد اینجا..

بیژن: خب بیاد..

مرتضی: تو هم یه لباس تیره بپوش..

بیژن: ...

مرتضی: گلوله داره این؟

بیژن: یه بسته بیست تایی گرفتم ازش...

مرتضی: چرا اینقدر زیاد...؟

بیژن: چون بسته‌ش بیست تایی بود...

مرتضی: اونا چند؟

بیژن: اشانسیون..

[مرتضی از درون کوله‌پشتی کلتی را که لای پارچه‌ای پیچیده بیرون می‌آورد]

مرتضی: چیه این؟

بیژن: یعنی چی چیه؟

مرتضی: اسمش چیه؟

بیژن: من چه می‌دونم.

مرتضی: قدیمیه... نه؟

بیژن: آره.

مرتضی: پس انداخته بمون.. کار می‌کنه؟

[بیژن جای به دست از آشپزخانه بیرون می‌آید.]

بیژن: نه... گرفتم بذاریم تو طاقچه دستشویی.

مرتضی: تو تو خدمتم با اینا زدی؟

بیژن: تو خدمت برتا می‌دن دست آدم؟

مرتضی: کو فشنگاش؟

بیژن: بذارش حالا...

مرتضی: می گم کو فشنگاش...؟

بیژن: همون توئه دیگه... بذارش حالا باشه...

مرتضی: زنگ زدی به علی؟

بیژن: نه. گه زدی به این آشپزخونه‌ها...

مرتضی: لیز نخوری؟

بیژن: روغن ریختی اینجا؟

مرتضی: ماهیتابه‌ه افتاد.

[مرتضی شماره‌ای می‌گیرد.]

مرتضی: الو...

بیژن: آصفه اومده بوده اینجا؟

مرتضی: الو... علیرضا.. سلام. خوبم عزیز. تو بهتر شدی؟... خوب... باشه.. بین.. الان بیژن اومد. گرفته.. آره.. کی می‌یای...؟ باشه..

گفتم بت بگم.. قربانت.

بیژن: می‌یاد؟

مرتضی: نه.. خونه‌شون شلوغه.. مامانش دست تنهاس..

بیژن: این دختره اینجا بوده؟

مرتضی: این دختره اسم داره. نه.. آصفه کجا بود؟

بیژن: ... اومده، نه؟

مرتضی: چرت نگو بیژن. آصفه اصلاً امروز کلاسه.

بیژن: [مسخره می‌کند] چیه؟

مرتضی: ...

بیژن: کلاس؟ این دختره؟

مرتضی: آره.. می‌ره کلاس زبان.

بیژن: آصفه‌هه بره کلاس زبان؟

مرتضی: چیه مگه؟ خودم باش رفتم..

بیژن: ول نمی‌کنی، نه؟

مرتضی: چیو؟

بیژن: ...

مرتضی: گفتم چرت نگو، حوصله ندارم.

[مکث]

بیژن: ... علیرضا چطور بود؟

مرتضی: چطور باید باشه..؟

بیژن: کمک نمی‌خواست؟

مرتضی: چه کمکی؟

بیژن: چه می‌دونم... هر چی..

مرتضی: الان داریم چکار می‌کنیم پس؟

[بیژن می‌نشیند و به آرامی چای می‌خورد]

بیژن: ... حالا پاشو این لباس تو عوض کن.

مرتضی: به لباس من چکار داری تو؟

بیژن: مگه صاحب عزایی؟

مرتضی: جلو علیرضا لااقل سیاه بپوش..

بیژن: سیاه بپوشم که چی.. عزا دارم..؟

مرتضی: .. نیستی؟

بیژن: من واسه مادرم هم سیاه نپوشیدم..

مرتضی: حالا داره انگشتت می‌کنه؟

بیژن: تابلو بازیه... علیرضا خودش می‌دونه کی از همه عزادار تره..

مرتضی: لابد تو..

[بیژن نگاه تلخی به مرتضی می‌اندازد]

[مکث]

بیژن: ... کاری که ما داریم می‌کنیم واسه علی... کسی واسه برادرش نمی‌کنه.

مرتضی: من.. که می‌دونم واسه چی داری...

بیژن: واسه چی؟

مرتضی: بی‌خیال..

بیژن: نه.. بگو..

[مرتضی از جایش بلند می‌شود]

مرتضی: دیشب کلاً نخوابیدم...

بیژن: ...

مرتضی: نمی‌دونم.. اصلاً خوابم نمی‌برد.. دهنم داشت سرویس می‌شد. صبح هم رفتم از اصغر کله‌پاچه گرفتم.. اونم نتونستم

بخورم.. راستی هست.. بیارم برات؟

[مکث]

بیژن: چته؟

مرتضی: ... چمه؟

بیژن: می‌ترسی، نه؟

مرتضی: ... معلومه که می‌ترسم.. تو نمی‌ترسی؟

بیژن: نه.. برا چی بترسم؟

مرتضی: گه خوردی که نمی‌ترسی.. داری می‌رینی به خودت.

بیژن: دیدم کی ریده..

مرتضی: بیژن...

[مکث]

مرتضی: می‌دونی داریم چکار می‌کنیم؟

بیژن: جون جدت ول کن مرتضی..

مرتضی: نه.. جدی دارم می‌گم..

بیژن: باشه.. ول کن، حوصله ندارم.

مرتضی: لامصب، مرغ که نمی‌خوایم بکشیم..

بیژن: چته؟ مگه تو می‌خوای بکشی؟

مرتضی: باشه.. هر کی.. بابا آدمه.

بیژن: اون گه آدمه..؟

مرتضی: آدم نیست.. اوکی.. ولی هر کی درست، حسابی نیست باید کشتش؟

بیژن: علیرضا که گفت.. اگه می‌خوای، نیا.

مرتضی: چرت و پرت نگو.. من گفتم نمی‌یام..؟

[مکث]

مرتضی: من... اصلاً ببین.. من کاری به علیرضا ندارم.. تو.. خودت می‌تونی؟

بیژن: اگه جای علیرضا بودم، آره.

مرتضی: گفتم علیرضا رو بی‌خیال..

بیژن: اگه جای خودمم بودم می‌تونستم.

مرتضی: تو آره.. من چی؟

بیژن: ببین.. من قول دادم به علیرضا.. خودتو بذار جای اون.. کاری که با نسیرین کردن.. هر کسی جای علیرضا بود همین کارو می‌کرد.. تو هم اگه می‌ترسی..

مرتضی: هی نگو می‌ترسی..

بیژن: خودت گفتی...

[بیژن به آشپزخانه می‌رود. مرتضی کلافه از حرف بیژن صدایش را بالا می‌برد]

مرتضی: من می‌ترسم؟ من اگه می‌ترسیدم الان تو اینجا نبودی.. اگه می‌ترسیدم زنگ نمی‌زدم به این دیو، براتون اسلحه جور کنه.. خودت می‌دونی.. الان نباید تهران باشم.. پا شدم اومدم واسه همین... خداوکیلی من نبودم، کی براتون این کار می‌کرد؟

[اسکوت. مرتضی برگشته، اسلحه را برداشته و برانداز می‌کند. بیژن باز می‌گردد]

بیژن: من نمی‌دونم.. حالا اصلاً چرا داری بحث می‌کنی...؟

مرتضی: .. چه می‌دونم.. آخه داره جدی می‌شه..

بیژن: مگه قرار بود نشه؟

مرتضی: بیژن.. این کلته.. مسخره بازی که نیست.. زدیم، گرفتیمون شوخی نداره..

بیژن: می‌دونی چرا شب خوابت نمی‌بره.. واسه این که نشستی همه‌ش به این فکر می‌کنی.. این همه کار کردی تو زندگیت، احدی نفهمیده...

مرتضی: اگه بفهمن...

بیژن: باز می‌گه اگه بفهمن. کی بفهمه..؟ بابا جون اینجا ایرانه.. پوآرو زیاد می‌بینی...؟

مرتضی: بیژن... من اگه تا حالا اومدم.. مال اینه که حال علی دیدم. گفتم آروم شه.. ولی این..

بیژن: جون مادرت ول کن.

مرتضی: من می‌گم اگه جای علیرضا هم بودم بی‌خیال می‌شدم..

بیژن: چی می‌شدی؟ .. بی‌خیال می‌شدی..؟ واقعاً بی‌خیال می‌شدی؟

مرتضی: بی‌خیال نمی‌شدم ولی اینجوری هم نمی‌کردم..

بیژن: اگه یکی بره سراغ این آصفه‌هه، چی؟

مرتضی: هی نگو آصفه، آصفه.. گیر دادیا... آصفه کیه..؟  
بیژن: حالا دیگه آصفه کیه، ها؟ خودتو گیر انداختی یا ما رو...؟  
[بیژن باز می‌خواهد به آشپزخانه برود]

مرتضی: چکار داری هی می‌ری اون تو؟  
بیژن: به تو چه؟  
مرتضی: اون جا نکش.. چند بار بگم؟ بوش می‌ره تو پاسیو..  
بیژن: بو نداره..  
مرتضی: می‌یاد یه وقت این اوزگلا..  
بیژن: می‌گم بو نداره... این لامصب همه‌ش خاصیته. نمی‌کشی تو؟  
مرتضی: اینقدر بکش تا جونت در ره..  
بیژن: دره.. جونت دره... یه دفعه بگو جونت کوه.. چرا اینجوری حرف می‌زنین شما؟  
مرتضی: زهر مار... تو نمی‌خوای بری خونه؟  
بیژن: الان؟  
مرتضی: آره..  
بیژن: چیه..؟ می‌خوای آصفه رو بیاری؟  
مرتضی: د.. خفه شو دیگه. شوخی هم یه بار...  
بیژن: شوخی نمی‌کنم.  
مرتضی: آره.. می‌خوام آصفه رو بیارم... راحت شدی؟  
بیژن: نه.. نمی‌رم خونه.  
مرتضی: پس ماشینو کی می‌یاری؟  
بیژن: آخر شب می‌رم..  
مرتضی: بابات باز گیرنده...؟  
بیژن: گیر بده.. یه تیر حرومش می‌کنم... بسم!...  
[بیژن به آشپزخانه می‌رود.  
مرتضی لحظه‌ای به اتاق نگاه می‌کند که حسایی به هم ریخته است. شروع به جمع و جور کردن و جفت کردن کفشها می‌کند. سپس اسلحه را در کیسه گذاشته و به اتاق می‌رود.  
بیژن بر می‌گردد.]

بیژن: بالشتا رو کجا بردی؟  
[مرتضی با بالشی در دست برگشته و آن را برای بیژن انداخته، بیژن دراز می‌کشد و مرتضی مشغول جمع کردن سی‌دی-های روی زمین می‌شود]

مرتضی: نترسیدی تو راه؟  
بیژن: چرا.. یه کم جفت کرده بودم.  
مرتضی: اومد همون گرگان؟  
بیژن: نه حرومزاده.. از جلو سینما کشیدم تا سپاه.  
مرتضی: سپاه؟  
بیژن: آره... دیگه مجبور شدم تاکسی بگیرم.  
مرتضی: مامور نبود که..؟

بیژن: نه.  
مرتضی: این که به من گفت می یاد گرگان..؟!  
بیژن: نیومد دیگه.. ترسیده لاید..  
[مکث]  
بیژن: بلاخره علیرضا شب می یاد اینجا یا نه؟  
مرتضی: نمی دونم..  
بیژن: کاش بیاد شب بمونه، صبح از همینجا بریم..  
مرتضی: اگه بیادم فکر نکنم شب بمونه.  
بیژن: خب بش زنگ بزنی..  
مرتضی: الان مادرش تنهاست..  
بیژن: کجا تنهاست.. همه خاله هاش ریختن اونجا.. عبدالرضا هم که هست.  
مرتضی: کسی که علیرضا نمی شه واسه شون.  
بیژن: چند ماه پیش بود باباش؟  
مرتضی: ماه؟ سالمش گذشت..  
بیژن: طفلک حال نداشت مادرش..  
مرتضی: .. کجا دیدیش؟  
بیژن: تو مسجد.. داغون بود بیچاره..  
[مرتضی سی دی ها را جمع کرده و به اتاق می برد.  
لحظه ای بعد در حالیکه به شدت در فکر است بیرون می آید]  
مرتضی: بیژن.. می گم.. اینا نزنن رد علیرضا رو..؟  
بیژن: کی می زنه؟  
مرتضی: چه می دونم... پلیس تحقیق می کنه..  
بیژن: باز می گه پلیس..؟ از کجا بزنه ردشو؟  
مرتضی: می زنه دیگه.. گلایی که نیستن..  
بیژن: آقا.. طرف یه ماه پیش اونجا کارمندش بوده... اینم که خودکشی کرده. از کجا بزنن ردشو..؟  
مرتضی: تو بودی، شک نمی کردی؟  
بیژن: خدا هم باشه، شک نمی کنه.. اصلاً علیرضا کجا، اون کجا؟  
مرتضی: حالا از کجا مطمئنه کار اونه؟  
بیژن: خود نسرين گفته بوده..  
مرتضی: حالا هر چی..؟ باید خودشو می کشت...؟  
بیژن: مرتضی... تو بودی آره.. واسه تو مهم نیست.. اون بیچاره، دختره. داشته دیوونه می شده.  
مرتضی: خب.. هزار تا راه هست؟  
بیژن: چرا چرت و پرت می گی؟ چکار می کرده بدبخت؟  
مرتضی: حالا چرا به علیرضا گفته؟  
بیژن: به کی بگه پس؟ به مادرش؟  
مرتضی: آره..

بیژن: من چه می‌دونم..  
مرتضی: فقط به علیرضا گفته بود؟  
بیژن: ... آره.  
مرتضی: آخه چرا گفته؟  
بیژن: می‌گه نمی‌رفته سر کار، دپرس بوده، علیرضا هم اینقدر گیر داده که گفته بش..  
مرتضی: خب، علیرضا چکار کرده بود؟  
بیژن: هیچی..  
مرتضی: هیچی؟  
بیژن: چه می‌دونم..  
مرتضی: یعنی هیچ کاری نکرده؟  
[مکث]  
بیژن: ... زده بودش..  
مرتضی: ...  
بیژن: ... واسه همین داغونه بدبخت.. خیلی داغون شده تو این چند روز..  
مرتضی: ... حالا چرا اون بدبختو زده؟  
بیژن: چه می‌دونم..  
مرتضی: خب حالا چرا نمی‌ره شکایت کنه؟  
بیژن: چند بار بگم..؟ بره شکایت کنه که چی.. آبروی نسرین ببره.. تازه مگه اون حیوون چکار می‌کنن؟  
مرتضی: هر چی.. باز بهتر نیست از این که بره...  
بیژن: اه، چرا اینقدر سؤال می‌پرسی..؟ چه می‌دونم من..؟  
مرتضی: نپرسم..؟ من نباید بدونم؟  
بیژن: نه.. کارتو بکن اگه می‌گی نمی‌ترسی..  
مرتضی: .. خیلی پر روئینا.. نصف پول این لامصبو من دادم.. خودمم که جورش کردم.. بعد من نباید بدونم...  
بیژن: حالا که می‌دونی..  
مرتضی: نه.. جدی.. جالبه.. خوبه من شما رو با هم آشنا کردم... علیرضا می‌یاد واسه تو همه چیو می‌گه، بعد واسه من که..  
[صدای زنگ آیفون می‌آید]  
مرتضی: کیه؟  
بیژن: خونه‌ی توئه... از من می‌پرسی؟  
مرتضی: علیرضا که نیست..  
بیژن: این آصفه‌هه نیست..؟  
مرتضی: می‌گی آصفه، هی تمش نگو هه..  
[مرتضی به سمت آیفون می‌رود]  
مرتضی: الو..  
بیژن: اسکله، تلفنه؟  
مرتضی: ها.. بیا بالا..  
بیژن: کیه؟

مرتضی: ... آصفه ست..

بیژن: الان کلاسه، نه؟

مرتضی: چه می دونم.. اومده دیگه..

بیژن: الان وقت اومدنه..؟

مرتضی: ببخشید... نمی دونستم باید ازت اجازه بگیرم؟

[مکث.]

بیژن نگاهی شماتت بار به مرتضی انداخته که دم در ورودی منتظر است [

مرتضی: اینجوری نگاه نکن.. نمی تونستم راش ندم که...]

[بیژن، باز می خواهد به آشپزخانه برود.]

مرتضی: .. هوی... وایسا... هوی.. یابو.. اسم من بهراده ها..

بیژن: چیه؟

مرتضی: بهراد.. بهراد.

بیژن: خیلی احمقی..

[بیژن به آشپزخانه می رود. اندکی بعد، آصفه وارد می شود]

آصفه: سلام.

مرتضی: سلام.. چی شد اومدی؟

آصفه: می خوام برم؟

مرتضی: نه.. بیا تو..

آصفه: کلاس برگزار نشد.. مهمون داری؟

مرتضی: آره.

آصفه: عیبی نداره که اومدم؟

مرتضی: نه.. چه عیبی؟

آصفه: خودت گفتی بعد کلاست بیا..

مرتضی: هیس... بیا تو.. قرار بود بره...

آصفه: می خوام برم؟

مرتضی: گفتم که.. نمی خواد.. فقط اون کفشاتو بیار داخل.

آصفه: کفش نیست.. صندله.

[آصفه صندلهایش را برداشته و داخل می شود. مرتضی در را می بندد. هر دو آرام حرف می زنند]

آصفه: کیه؟

مرتضی: یکی از دوستانه.. بیژن. حالا چرا برگزار نشد؟

آصفه: نیومده بود استاده..

[بیژن از آشپزخانه بیرون می آید]

بیژن: سلام.

آصفه: سلام.

بیژن: بفرمائید..

[آصفه رفته و آرام گوشه ای می نشیند]

مرتضی: بیژن هستن.. ایشونم آصفه..

آصفه: بله.. خوبین شما؟  
 بیژن: خوبم.. شما خوبی؟  
 مرتضی: بیژن از رفقای علیرضاست.. گفتم که بت؟  
 آصفه: علیرضا... که گفتم خواهرش خودکشی کرده؟  
 مرتضی: آره...  
 آصفه: تسلیت می‌گم..  
 بیژن: ... چرا به من؟  
 [بیژن نگاه تلخی به مرتضی انداخته و به آشپزخانه بر می‌گردد]  
 آصفه: چیه..؟ ناراحت شد؟  
 مرتضی: نه بابا.. ناراحت واسه چی؟  
 آصفه: خوب.. آره.. اون روز رفتی مسجد؟  
 مرتضی: آره. بت گفتم که... بیژن جون.. چایی می‌یاری لطفاً؟  
 آصفه: [ریز می‌خندد] تعارف دارین با هم؟  
 مرتضی: نه.. واسه چی؟  
 آصفه: همینجوری..  
 مرتضی: خوب.. چه خبر؟  
 آصفه: هیچی... گفتم که.. استاده نیومد.  
 مرتضی: کلاستون کجاست؟  
 آصفه: طرف... طرف میرداماد.  
 مرتضی: میرداماد.. قبلاً هم می‌رفتی؟  
 آصفه: آره دیگه.. خیلی وقته می‌رم..  
 مرتضی: پس زبانت خوبه؟  
 آصفه: خوب.. آره.. یعنی... قبلنا می‌رفتم. الان خیلی وقته نرفتم.  
 مرتضی: یعنی می‌توننی حرف بزنی؟  
 آصفه: .. هنوز نه.. ولی...  
 [آصفه بحث را عوض می‌کند]  
 آصفه: این کتابا رو واسه چی نگه داشتی؟  
 مرتضی: چکارشون می‌کردم.. موندن دیگه.  
 آصفه: تو چرا اصلاً بر نمی‌گردی شیراز؟  
 مرتضی: واسه چی برگردم؟  
 آصفه: خوب.. موندی اینجا چکار؟  
 مرتضی: ... چکار؟  
 آصفه: یعنی کار می‌کنی؟  
 مرتضی: آره..  
 آصفه: نگفته بودی؟ کجا؟  
 مرتضی: چی کجا؟

آصفه: شوتیا.. کجا کار می کنی؟

مرتضی: خوب.. تو بازار..

آصفه: با بیژن؟

مرتضی: .. آره.

آصفه: چکار؟

مرتضی: تو.. تو کار عطر و اینا..

آصفه: جداً؟

مرتضی: آره دیگه..

آصفه: یعنی ادکلان و اینا؟

مرتضی: آره..

[آصفه کیفش را باز می کند]

آصفه: خیلی جالبه.. اینو ببین.. این.. تموم شده.. خیلی دوستش داشتیم. بوش عالی بود.. ولی هر چی گشتم گیرم نمی یاد.. می -

تونی برام پیدا کنی؟

مرتضی: این..؟ خوب.. باشه..

آصفه: این.. از این سه هزار تومنی نیستا..

مرتضی: باشه.. حالا می پرسم برات.

آصفه: یعنی خودتون ندارین؟

مرتضی: از اینا نه..

[بیژن وارد می شود. یک لیوان چای و یک قندان در دستش است. نگاهی سرزنش وار به مرتضی می اندازد]

آصفه: دستتون درد نکنه.

بیژن: خواهش می کنم.

[بیژن گوشه ای می نشیند]

آصفه: حالا واقعاً دیگه نمی تونی بری دانشگاه؟

مرتضی: نه دیگه..

آصفه: پس.. باید بری سربازی؟

مرتضی: نامه ش که اومده.. ولی من نمی خوام برم.

آصفه: نگیرنت؟

مرتضی: نه بابا.

آصفه: دنبالت نیستن؟

مرتضی: برا چی؟

آصفه: همین که کارت جعل کردی؟

بیژن: این که جعل نکرده.. اونی که کارتشو درست کرده، گرفتن.

آصفه: .. خوب... لو نداده بهراد؟

[بیژن لحظه ای گیج می شود. بعد سعی می کند خنده اش را کنترل کند]

بیژن: نه بابا.. کی می تونه بهراد لو بده؟

آصفه: ... بهتر که نرفتی.. چیه این رشته ای که می خوندی.. من که همیشه حالم از ریاضی به هم می خورده. اینجا شهریه ش هم

زیاد بود، نه؟

- مرتضی: آره.. یه کم.  
 آصفه: همین کار کنی بهتره.. من داداشمم تو کار بازاره..
- مرتضی: بازار بزرگ..  
 آصفه: نه.. تو اینجایی که مبل و اینا داره...
- مرتضی: یافت آباد..؟  
 آصفه: ها؟ آره.. اونم راحت می تونست دانشگاه قبول شه. ولی رفت تو بازار. الان وضعش خیلی خوب شده.
- بیژن: آره.. منم به بهداد جان می گم.  
 [آصفه خنده اش می گیرد]
- مرتضی: چیه؟  
 آصفه: شما همیشه اینجوری با هم حرف می زنید؟
- مرتضی: چه جوری حرف می زنیم مگه؟  
 آصفه: هیچی.. آخه شوهر عمه م، با عمه م، هی تو خونه به هم می گن حاج آقا.. حاج خانوم.. اصلاً اسم همو صدا نمی زنن.. ما اینقدر مسخره شون می کنیم.
- بیژن: چرا.. مگه مسخره ست؟  
 آصفه: آره دیگه.. نیست؟ انگار رفتی مسجد..
- مرتضی: شاید اسمشونو دوست ندارن..  
 آصفه: نه بابا.. عمه م اسمش مانده ست.. می دونی یعنی چی؟ یعنی غذا. فکر کنم شوهر عمه م، عمه مو که صدا می کنه فکر می کنه داره صدا می زنه غذا.. غذا. بیچاره فکر کرده اگه عمه مو بگیره، غذاش به راهه. یه لاغری هم هست که نگو.. از این شوخی تنها خودش می خندد! حالا کاش مکه هم رفته بودن. تو عمرشون فقط یه بار رفتن آنتالیا..
- مرتضی: چاییت سرد نشه..  
 آصفه: مرسی.. من زیاد چای نمی خورم.
- مرتضی: چرا؟ اوندفعه که خوردی؟  
 آصفه: کدوم دفعه؟
- مرتضی: پارک دانشجو..  
 آصفه: خب.. حالا می خورم.. نگفتم که اصلاً نمی خورم.
- بیژن: این چایی فرق می کنه..  
 آصفه: [با شوخی] قرص، مرص توش نباشه؟
- [بیژن به مرتضی نگاه می کند. آصفه بی توجه از حرفی که زده، چای را می خورد]
- آصفه: حالا.. آقا.. اسمتون یادم رفت..
- مرتضی: بیژن..
- آصفه: آقا بیژن.. این علیرضا.. نمی دونین چرا خواهرش خودکشی کرده؟  
 [مکث]
- بیژن: .. خب.. نه.  
 آصفه: شاید عاشق کسی بوده، نه؟
- بیژن: نمی دونم.. شاید.  
 مرتضی: نه بابا.. عاشق کی باشه؟

آصفه: چه می‌دونم.. یه نفر دیگه..  
 بیژن: نه واسه اینا نبوده..  
 آصفه: واسه چی بوده پس؟  
 [بیژن نگاهی به مرتضی می‌اندازد]  
 مرتضی: حالا هر چی..  
 آصفه: می‌دونین، نمی‌خوانین بگین.. نه؟  
 [مکث]  
 بیژن: ... من نمی‌دونم.. حتماً یه مشکلی داشته..  
 آصفه: چه مشکلی..؟  
 مرتضی: والا ما هم نمی‌دونیم..  
 آصفه: چه جوری خودکشی کرده؟  
 مرتضی: ...  
 بیژن: ... قرص خورده.  
 آصفه: چی؟  
 مرتضی: یعنی چی چی؟  
 [آصفه می‌خندد]  
 مرتضی: چرا می‌خندی؟  
 آصفه: چرا کلاً تو اینجوری حرف می‌زنی؟ یعنی چی چی.. چته؟ مسخره‌ست دیگه.. نیست آقا بیژن..؟  
 مرتضی: یعنی چه قرصی خورده منظورت؟  
 آصفه: آره..  
 مرتضی: آخه این چه سئوالاییه می‌پرسی؟ ما چه می‌دونیم چی خورده...  
 آصفه: یعنی واقعاً اصلاً براتون مهم نیست از علیرضا پرسین...؟  
 مرتضی: ...  
 آصفه: یه پسرایی تو کوچه ما بود.. شونزده تا کلنازیام خورده بود.. شونزده تا.. می‌دونی یعنی چی..؟ من با نصفش هم دو روز می‌خوابم.  
 بیژن: کوچه‌تون کجاست؟  
 آصفه: ... حالا چه ربطی داره..؟  
 ...  
 آصفه: تو.. گیشاست..  
 مرتضی: کی بود پسره؟  
 آصفه: پسر باباش. حالا هر کی.. من بگم، تو می‌شناسیش؟  
 بیژن: مُرد؟  
 آصفه: نه، سیر شد، به آروغم زد. مُرد دیگه... می‌گم شونزده تا کلنازیام خورده بود. من تا خودکشی کرد، رفتم آمارشو گرفتم.  
 مرتضی: اینقدر حال علیرضا بده که نمی‌شه این چیزا رو ازش پرسید..  
 آصفه: حتماً بخاطر یکی بوده دیگه..  
 مرتضی: چی؟

آصفه: این که خودکشی کرده..

مرتضی: چه می‌دونم.. حتماً دیگه..

[سکوت. آصفه چای‌اش را تمام می‌کند]

آصفه: دستتون درد نکنه..

بیژن: ...

آصفه: شما هم تو کار عطر و ادکلانید؟

[بیژن متعجب به مرتضی نگاه می‌کند]

مرتضی: گفتم که..

آصفه: این ادکلانه.. به بهراد هم گفتم.. اینو من هیچ جا گیر نیاوردم.. گفتم اگه می‌تونید واسه‌م یه دونه بیارید.. این اصله‌ها.. هر چی باشه هم پولشو می‌دم.. فقط از همین باشه.. اسمش.. ماگنولیا.. بیاین.. بوش کنید.. بوش خیلی خوبه، نه؟

بیژن: .. بد نیست.

مرتضی: خب اینو از کجا گرفتی؟

آصفه: این..؟ این که هدیه بود.

مرتضی: از کی؟

آصفه: .. حالا. چیه؟ یکی از دوستانم برام گرفته بود. خیلی وقته تموم شده.. ولی بوش مونده. خیلی بوش خوب بود، نه آقا بیژن؟

بیژن: ...

آصفه: می‌گم آقا بیژن.. شما کجایی هستین؟

بیژن: چرا؟

آصفه: همینجوری..

بیژن: من که خودم بچه پیروزی‌م. ولی بابام ترک تبریزه.

آصفه: ابه ترکی! حدس وی‌ری‌رام تورک اولاسان... منده اوزوم اردبیل تورک‌یام... تورکی بیلیرن؟ /گفتم باید ترک باشی... منم خودم ترک اردبیلیم.. بلدی ترکی؟/

بیژن: ابه ترکی! بی‌راز... آتام چُخ باشارر. /یه کم.. بابام بیشتر بلده./

مرتضی: چی دارید می‌گید؟

آصفه: [می‌خندد] ... حالا. قرار دُو هام‌زادی بی‌لسن.. /قرار نیست که همه چیو بدونی که../

[بیژن لبخندی اجباری می‌زند.

مرتضی با اخم به آن دو نگاه می‌کند.

ناگهان موبایل آصفه زنگ می‌خورد]

آصفه: ببخشید.. اون اتاقه؟

بیژن: نه... خونه همسایه‌س.

مرتضی: کیه؟

آصفه: می‌تونم یه لحظه برم خونه همسایه...؟

بیژن: بفرمائید..

[آصفه به اتاق رفته و می‌خواهد در را می‌بندد]

آصفه: دره چفت نمی‌شه؟

مرتضی: ... چرا.. محکم بزنش به هم..

[آصفه در را به هم می‌کوبد. لحظه‌ای مکث. مرتضی و بیژن آرام حرف می‌زنند]

بیژن: حاجی چقدر حرف می‌زنه!!  
 مرتضی: آره... یه کم.  
 بیژن: بد رو نروه..  
 مرتضی: زهر مار.. اگه رو نروه چرا اینجا نشستی؟  
 بیژن: جدی چه جوری با این می‌پری..؟  
 مرتضی: بچه بدی نیست.. یه کم زیاد سؤال می‌پرسه فقط..  
 بیژن: بچه..؟ لامصب این جای مامان بزرگته. چه جوری عاشق این شدی؟  
 مرتضی: کی عاشقشه؟  
 بیژن: تا حالا اومده بوده اینجا؟  
 مرتضی: یه بار تا دم در اومده فقط..  
 بیژن: [به طعنه] .. تا دم در..  
 [بیژن می‌خواهد به آشپزخانه برود]  
 مرتضی: هوی.. کجا می‌ری؟ نکشی یه وقت جلوی این..  
 [بیژن توجهی نمی‌کند. لحظه‌ای سکوت. مرتضی یک دانه قند برداشته و به دهان می‌اندازد. به جای رژ لب گوشه‌ی لیوان چای نگاه می‌کند. آصفه از اتاق بر می‌گردد]

آصفه: من باید برم..  
 مرتضی: کجا؟  
 آصفه: مامانم زنگ زده... باید برم خونه.  
 مرتضی: مامانت؟  
 آصفه: آره.. چیه؟ بیا ببین.  
 مرتضی: کاریت ندارم.  
 آصفه: می‌یام فردا...  
 مرتضی: فردا؟  
 آصفه: نیام؟  
 مرتضی: نه.. بیا.. مگه قرار نبود بمونی؟  
 آصفه: حالا دوستت اینجاست..  
 مرتضی: می‌ره این..  
 آصفه: نه.. حالا فردا می‌یام.  
 مرتضی: آخه فردا شاید نباشم..  
 آصفه: کجایی؟  
 مرتضی: ... نمی‌دونم.. شاید برم خونه یکی از بچه‌ها.. پس فردا بیا..  
 آصفه: پس فردا عروسی یکی از دوسامه... پس می‌ره حالا تو هفته دیگه..  
 مرتضی: نمی‌خواد پس... همون فردا بیا..  
 آصفه: مگه نمی‌گی نیستی...؟  
 مرتضی: چرا... شیش به بعد بیای.. هستم.  
 آصفه: نه .. یه روز دیگه می‌یام.  
 [بیژن برگشته، در آستانه آشپزخانه می‌ایستد]

آصفه: فعلاً با اجازه..

بیژن: کجا؟

آصفه: دیگه با اجازه برم دیگه..

بیژن: بودید حالا..

[آصفه کفشهایش را بر می‌دارد]

آصفه: ممنون..

مرتضی: جدی نمی‌مونی؟

بیژن: اگه من مزاحمم، من داشتم می‌رفتم..

آصفه: نه بابا.. این چه حرفیه.. با اجازه.

بیژن: خداحافظ.

[مرتضی در را باز می‌کند]

مرتضی: بت زنگ می‌زنم..

آصفه: خودم بت زنگ می‌زنم. اون ادکلانه رو هم گذاشتم اونجا..

مرتضی: باشه..

آصفه: خدافظ.

مرتضی: خدافظ..

[آصفه رفته و مرتضی در را می‌بندد]

بیژن: قرار بود شب بمونه؟

مرتضی: نه.

بیژن: خودت گفتی..

مرتضی: چرت می‌گه..

بیژن: می‌گم تو گفتی، می‌گی چرت می‌گه؟

مرتضی: چیه باز؟ مٹ تو باشم که هیچکی محلت نمی‌ذاره..؟

بیژن: به تو خیلی محل می‌ذارن.. مگه بگی اسمت بهداده.

مرتضی: خفه شو.. بهداد چیه هی جلو این می‌گی؟ بهراد..

بیژن: حالا چه فرقی می‌کنه؟

[بیژن باز به آشپزخانه می‌رود]

بیژن: [داد می‌زند] ... بهراد.

مرتضی: خفه شو.

[چند لحظه سکوت]

مرتضی: بیژن... بیژن..

[بیژن بیرون می‌آید.

مرتضی به آرامی به او نزدیک می‌شود]

مرتضی: بیژن.. من.. فردا نمی‌يام. شما رو نمی‌دونم.. ولی به قرآن.. من هر کاری می‌کنم.. حسم اصلاً خوب نیست.

[مکث]

بیژن: تو چته.. ها؟

مرتضی: من طوریم نیست..

بیژن: روز اول که علیرضا گفت خوب شیر بودی... دوباره این دختره اومد، قاط زدی؟

مرتضی: چه ربطی داره به اون؟

بیژن: ... مرتضی... علیرضا گناه داره.. این یارو گه زده به زندگیشون.. ببین.. من مگه آدمکشم؟ من مگه این کاره‌م... منم حسم خوب نیست... باشه.. ولی این یارو حیوونه.. هر چی سرش بیاد حقشه... فکر کن سر خواهر خودت یه بلایی آوردن، باز مٹ ماست وامیسی، می‌گی نمی‌یای..؟ تازه من و تو که کاری نمی‌کنیم.. فقط باش می‌ریم... می‌ریم که اگه یارو لات شد کمکش کنیم.. تازه حتی ماشین هم که مال تو نیست... دیگه از کجاش می‌ترسی؟

مرتضی: ... من... که می‌دونم تو چرا می‌خوای کمکش کنی..

[مکث]

بیژن: آره... من عاشقش بودم... که چی؟

مرتضی: ...

بیژن: اصلاً تو اگه نمی‌خواستی چرا زنگ زدی اسلحه رو بیارن..؟ خودِ تو... همین آصفه‌ه... اگه یکی باش این کارو بکنه چی؟

مرتضی: ... من عاشق آصفه نیستم.

بیژن: اگه بودی، چی؟ اگه آصفه واسه یه همچین چیزی خودشو می‌کشت، چی؟ الانم به خاک مادرم من واقعاً برم یا نه برام مهم نیس. اگه علیرضا هم نبود، منم نمی‌رفتم. ولی حالا که بش گفتم می‌یام، هر چی هم بشه می‌رم.

مرتضی: اصلاً الان که می‌گی.. چه می‌دونم.. یه جوریه.. اصلاً من بیشتر خنده‌م می‌گیره.

بیژن: ... مرتضی. اصلاً تو نمی‌خوای بیای..

[بیژن به عصبانیت به اتاق می‌رود. مرتضی شروع به جمع کردن سینی چای می‌کند. بیژن کتش را پوشیده و با عصبانیت

به سمت در می‌رود.]

مرتضی: بابا.. من و تو.. به خدا اینکاره نیستیم.. علی هم نیست.. حالا ناراحت خواهرشه، یه کاری می‌خواه بکنه.

بیژن: گفتم که.. تو نیا.

مرتضی: چرت نگو.. انگار واسه خودم می‌گم.. بدبخت، اگه یه درصد لو بریم.. اعدامون می‌کنن..

بیژن: لو نمی‌ریم..

مرتضی: اگه رفتیم چی؟

بیژن: می‌گم لو نمی‌ریم.. چته تو؟ تازه ما که تو ماشینیم.

مرتضی: هر چی..

بیژن: هر چی نداره... اگه گرفتنتش که قرار نیست بگه ما هم بودیم. اون می‌ره تمومش می‌کنه، می‌یاد دیگه..

مرتضی: همین؟

بیژن: آره.. همین. حالا هم اگه نمی‌خوای، چه می‌دونم.. خودت زنگ بزنی به علیرضا بگو..

مرتضی: بابا.. من بعید می‌دونم خود علیرضا هم این کارو بکنه..

بیژن: پس رو هوا گفته اینو بخریم...؟

مرتضی: اونم مٹ منه بیچاره.. یه چیزی گفته حالا. خواسته آروم شه. خود منم حرفشو زدم. ولی مرغ هم نمی‌تونم بکشم..

بیژن: ... تو چرا نصف پول اینو دادی اصلاً؟

مرتضی: واسه علیرضا.. خودمونیم.. جو گرفته بودمون... علیرضا گفت.. من هم واسه اینکه آروم شه، گفتم اوکی. روز اول که گفت..

تو اصلاً خودت باورت می‌شد؟ نمی‌شد دیگه.. همینجوری گفتم ما هستیم. منم چه می‌دونم احمق شدم، پول جور کردم

واسه‌ش. فکر کردم مثلاً آروم می‌شه اینجوری. به خدا.. من با بدبختی از بابام پول گرفتم واسه این.. الکی گفتم مال

شهریه‌مه.. فقط گفتم.. بذار علی یه کم آروم شه. الانم تو اگه هی جو گیرش نکنی از سرش می‌افته.

[مکث. بیژن اسلحه را از جیب بیرون آورده و به مرتضی می‌دهد]

مرتضی: اینو داشتی کجا می بردی؟

بیژن: می بردم باش پرنده بزنم.

[بیژن به سمت در می رود]

مرتضی: داری می ری خونه؟

بیژن: آره.

مرتضی: زنگ می زنی به علی؟

بیژن: واسه چی؟

مرتضی: چه می دونم.. باش صحبت کن.. یه وقت خر نشه، بره..

بیژن: آدم نمی شیا..

مرتضی: من آدم نمی شم یا تو..؟ این همه حرف زدیم با هم؟

بیژن: حالا باشه...

مرتضی: نرید یه وقتا..؟!

بیژن: .. خب.. می خوابی، گوشیتو سایلنت نکنیا..

مرتضی: نه.

[مرتضی اسلحه به دست می نشیند.

بیژن در حال بستن بند کفشهایش است]

مرتضی: ... ولی انصافاً خوش دسته ها.. فقط یه کم سنگینه. کلت که نباید اینقدر سنگین باشه!

بیژن: کلته دیگه.. کلت که نیست.

مرتضی: لامصب آدم دوست داره باش شلیک کنه..

بیژن: من اگه تونستم شب بر می گردم..

مرتضی: باشه..

[بیژن، بیرون می رود.

مرتضی اسلحه را در دستهایش گرفته و می ایستد.

اسلحه به او حسی غریب بخشیده و در میان دستهایش می درخشد.

نور می رود]

گلوله‌ها از راههای مختلفی می‌توانند باعث صدمات بافتی شوند. این راهها شامل خراشیدن، فشرده شدن، قطع اندام، له کردن و از بین بردن می‌شود. مکانیسم ایجاد صدمه در اسلحه‌هایی با سرعت کم، سوراخیست که ورودی و خروجی آن از کالیبر گلوله کوچکتر است و مسیر گلوله در بافت، قطری حداکثر معادل کالیبر آن دارد. در حالیکه یک اسلحه با سرعت زیاد می‌تواند زخمی هم اندازه با کالیبر خودش یا بسیار بزرگتر ایجاد نماید. با اصابت گلوله به پوست، بافت به سمت جلو فشرده می‌شود. موج اصابت باعث ایجاد تغییرات فشار بسیار شدیدی، در حدود ۷۰ کیلوگرم بر سانتیمتر مربع، در زمانی حدود ۲۵ هزارم ثانیه و سبب از بین رفتن فاسیای بین ماهیچه‌ها و شکستگی پریئوستیوم استخوان خواهد شد. بافت شتاب گرفته به دلیل اینرسی حرکتی به حرکت خود ادامه می‌دهد. به همین دلیل مسیر گلوله به حفره بزرگی تبدیل خواهد شد و بدین ترتیب ناحیه صدمه دیده بسیار بزرگتر از مسیر گلوله خواهد بود. حجم این حفره می‌تواند به ۳۰ برابر کالیبر گلوله برسد. فشار داخل حفره منفی است و حفره به صورت یک مکنده عمل کرده، مواد خارجی مثل لباس یا گرد و خاک و پودر گوگرد را به داخل زخم می‌مکد. به همراه آن سائیدگی، سوختگی و له شدگی در محل زخم مشاهده خواهد شد. در اصابت یک گلوله به چشم، پارگی و از بین رفتن اندامهایی چون پلک، ملتحمه، قرنیه، مردمک، اتاق قدامی، عدسی، زجاجیه، شبکیه، مشیمیه، صلبیه، عصب و عضلات چشمی و نیز شکستن استخوان جمجمه مشاهده می‌شود. طبیعیست که محل ایستادن گلوله در جمجمه و مغز به سرعت گلوله و فاصله‌ی شلیک بستگی خواهد داشت.

عصر فردا، همان جا. اتاق دست نخورده است. تنها شاید بالش‌ها جا به جا شده‌اند. در باز می‌شود، مرتضی به سرعت وارد شده و به آشپزخانه می‌رود. کمی بعد، بیژن وارد می‌شود. روی پیرهنش، لکه‌های خون اندکی دیده می‌شود. آرام کفشهایش را در می‌آورد و داخل خانه گذاشته، در را می‌بندد. به در تکیه داده و همان جا می‌نشیند. از جیب آورش، کلت را از درون پلاستیک سیاهی در آورده، خشابش را خالی می‌کند و درون پلاستیک می‌ریزد. در حین این اعمال، یکی دو بار صدای مشت زدن به کابینت‌ها از درون آشپزخانه می‌آید]

بیژن: بسه مرتضی...

مرتضی: ...

بیژن: چه مرگته؟ بس کن دیگه.. تموم شد، رفت.

[صدا قطع می‌شود. بیژن آرام بلند شده و کف زمین خود را رها می‌کند. مرتضی از آشپزخانه بیرون می‌آید]

مرتضی: چرا..؟

بیژن: چرا چی؟

مرتضی: چرا.. زد تو سرش؟

بیژن: بسه تو رو خدا مرتضی... چند بار می‌پرسی..

مرتضی: قرار نبود بزنه تو سرش... زد قشنگ وسط چشمش...

[مرتضی عق می‌زند]

بیژن: چه مرگته تو...؟ دهنمونو سرویس کردی.. علیرضا بیشتر از تو ترسیده بود تا از اون یارو..

مرتضی: من نباید می‌اومدم...

بیژن: حالا که اومدی... آره.. نباید می‌اومدی.. ولی اومدی... از وقتی علی پیاده شد یه بند داری عر می‌زنی. الانم که چیزی

نشده.. تموم شد رفت.. تو بس کن.

مرتضی: ما آدم کشتیم بیژن.. می‌فهمی؟

بیژن: خب.. کشتیم که کشتیم... حالا که چی...؟

مرتضی: همه‌ش تو مخمه..

بیژن: سیفونشو بکش.. بسه دیگه. اینجوری گند می‌زنیما..

[مرتضی متوجه اسلحه شده، رفته و آن را بر می‌دارد]

مرتضی: ... اینو چرا گذاشتی اینجا..؟

بیژن: کجا می‌ذاشتم؟

مرتضی: می‌نداختیش دور..

بیژن: بندازم دور؟ واسه چی؟

مرتضی: مگه علی نگفت بنداز دور.. می‌نداختی دور.. دیگه چکارش داریم..؟ در دسر می‌شه واسه مون..

بیژن: بدش ببینم... به تو چه.. دست منه اصلاً.. بندازیم دور.. مگه الکیه. کلی پولشو دادیم.

[بیژن اسلحه را برداشته در جیب آورش می‌گذارد.

سکوتی نسبتاً طولانی]

مرتضی: قلبم داشت می‌ایستاد... تو عمرم اینقدر نترسیده بودم.. نفسم بالا نمی‌اومد.. حتی نمی‌تونستم از ماشین پیاده شم.. دعا

می‌کردم علیرضا نگه تو هم بیا.. ما چکار کردیم بیژن؟

بیژن: خفه شو دیگه...

مرتضی: چرا همون اول نزدش...؟ چی بش می‌گفت؟

بیژن: من از کجا بدونم..؟  
 مرتضی: یارو که رفت طرفش... چشم سیاه رفت. بیژن.. باورت می‌شه تا وقتی رفتیم یارو رو گرفتیم... اصلاً نمی‌دونستم... نمی‌دونستم داریم چکارش می‌کنیم.. انگار الکی بود واسم... ولی وقتی زد تو چشش.. چقدرم جون کند...  
 بیژن: مرتضی... می‌شه دیگه زرشو نزن...  
 مرتضی: یعنی... می‌ره از سرم؟  
 بیژن: معلومه که می‌ره.. کاری نکردی که نره.. مگه تو زدیش، مگه من زدمش؟  
 مرتضی: ما هم باش رفتیم..  
 بیژن: رفتیم که رفتیم... پا می‌شم می‌رما..  
 مرتضی: کجا؟  
 بیژن: چه می‌دونم.. می‌رم یه قبرسونی...  
 مرتضی: نمی‌خواد بری.. کجا می‌ری؟  
 بیژن: بس می‌کنی پس؟  
 [بیژن می‌خواهد به آشپزخانه برود]  
 مرتضی: می‌خوای بکشی؟  
 بیژن: نه..  
 مرتضی: نداری من بکشم؟  
 [بیژن بر می‌گردد]  
 بیژن: ... از کی تا حالا؟  
 مرتضی: چیه مگه؟ می‌خوام بکشم، بپره از سرم..  
 بیژن: نمی‌خواد.. بو می‌ره تو پاسیو.  
 [...]  
 مرتضی: بیژن.. نفسم در نمی‌اومد.. الان دیگه باید پیداش کرده باشن.. نه؟  
 بیژن: ...  
 مرتضی: صورتش له شد.. انگار سوخته بود.. وای.. ما زدیمش بیژن..  
 بیژن: مرتضی به اما حسین می‌زنم لهت می‌کنما..  
 مرتضی: نه.. زن.. کاری ندارم.. به خدا کاری ندارم...  
 [مرتضی زیر گریه می‌زند.  
 بعد در حالتی غیر طبیعی گریه‌اش را کنترل می‌کند]  
 مرتضی: ولی دیگه علی خلاص شد.. دیگه آروم شد.. آروم شد.. بیژن.. کاش مادرش هم می‌فهمید... نه؟  
 [بیژن نمی‌تواند تحمل کند. می‌خواهد به آشپزخانه برود]  
 مرتضی: بیژن... بیا اینجا.  
 بیژن: چیه؟  
 مرتضی: یه کم بشین اینجا.. نرو تو آشپزخونه..  
 [مکث]  
 بیژن می‌نشیند]  
 مرتضی: من اصلاً به صورتش نگاه نکردم.. تو کردی؟  
 بیژن: ... نه.

مرتضی: یه لحظه اون آخر فقط.. پوستش سیاه شده بود.. داشت دست و پا می زد..  
[اسکوت]

مرتضی: دیگه تموم شد، نه؟

بیژن: ...

مرتضی: چیه؟ اینجوری نگاه نکن. مثلاً می خوای بگی حاله بده... من هیچیم نیست.. زدیم که زدیم اصلاً.. ها؟ الانم که تموم شده..

بیژن: ..

مرتضی: خب یه زری بز..

[بیژن بلند شده و باز می خواهد به سمت آشپزخانه برود]

مرتضی: بیژن.. صداس مونده تو گوشم.. چقدر صداس بلند بود..

بیژن: ...

مرتضی: اصلاً حواسم نبود که علی کی می خواد بزنه.. باورم نمی شد بزنه... وقتی زد، شوکه شدم.

بیژن: مرتضی.. مرگ مادرت بی خیال..

مرتضی: بی خیال چی؟ مگه چی دارم می گم؟

بیژن: هیچی اصلاً بابا.. هیچی نگو..

مرتضی: [عصبی] من الان هر چی بگم، تو یه چیزی می گی..

بیژن: آقا اصلاً من هیچی نمی گم.. نه تو حرف بز.. نه من حرف می زنم.. تمومش کن دیگه..

[مکث]

مرتضی: پیرنت خونیه..

بیژن: آره..

مرتضی: تو اتاق پیرن دارم..

بیژن: عوضش می کنم..

مرتضی: تو مگه کجا وایساده بودی؟ من ندیدمت..

بیژن: ... وایساده بودم.. پشتش..

مرتضی: چرا؟

بیژن: چه می دونم چرا؟ چه مرگته تو؟

مرتضی: هی نگو چه مرگته.. خب.. هی نگو..

بیژن: بیا.. بیا تا بت بدم.

مرتضی: نمی خوام..

بیژن: نه.. جدی.. مگه نگفتی می خوای بکشی؟

[اسکوتی بسیار بلند.

هر دو می نشینند.

بیژن سیگاری روشن می کند.]

مرتضی: حاله خیلی گه بود.. عین منگا بودم.. کسی که ندید؟

بیژن: ...

مرتضی: نباید در خونهش می زد میش.. اگه یکی می اومد چی؟ گفتم حتماً می گیرنمون.. ولی من نگاه کردم.. هیچکی نبود.. بود؟

بیژن: ..نه.

مرتضی: بیژن.. یعنی یارو مرده؟

بیژن: .. آره.

مرتضی: به همین راحتی؟

بیژن: بین.. می‌خوای یه کم بخوابی؟

مرتضی: بخوابم..؟ واسه چی؟

بیژن: همینجوری..

مرتضی: همینجوری چی؟

بیژن: شاید یه کم سر حال بیای..

مرتضی: من سر حالم...

[...]

مرتضی: خیال علیرضا راحت شد.. مگه همینو نمی‌خواست؟ دیگه عذاب نمی‌کشه.. نه؟

بیژن: ...

مرتضی: وقتی داشت می‌زد.. تو دیدیش؟

بیژن: کیو؟

مرتضی: علیرضا رو؟

بیژن: .. نه.

مرتضی: منم ندیدمش.. دوست داشتیم ببینمش.. ولی اصلاً حواسم نبود.. چشم اصلاً هیچیو نمی‌دید. داد می‌زد.. نه؟

بیژن: نه.

مرتضی: پس چرا من فکر کردم داره داد می‌زنه؟

بیژن: ...

[مکث]

مرتضی: من.. تا حالا جنازه ندیده بودم.. هیچوقت ندیده بودم...

[دوباره می‌خواهد گریه کند که جلوی خود را می‌گیرد]

مرتضی: حتی بابای علیرضا.. یادته.. من نیومدم تو سردخونه.. تو خاکم که می‌داشتینش نیومدم..

بیژن: جون جدت دیگه نمی‌خوام بشنوم.. ول کن مرتضی.

مرتضی: من که چیزی نمی‌گم..

بیژن: ... بین.. این شوخی نیستا.. خودت هم می‌دونی.. کاری ندارم.. جدی.. می‌خوام همینجوری یه حرفی بزنی.. می‌خوام بگم

اگه رفتیم این کارو کردیم.. چون.. هم من می‌دونم، هم تو.. این که اون یارو چه کثافتی بوده.

مرتضی: ...

بیژن: بین.. فکر کن.. تو که خواهر نداری.. ولی فکر کن واسه خواهر خودت می‌افتاد.. چکار می‌کردی؟ الانم که دیگه همه چی

گذشته.. اینم یه چیزیه که زورکی باید فراموشش کنی.. کلاً باید یادت بره. حتی منم نباید بدونم تو امروز کجا بودی..

می‌فهمی چی می‌گم؟

[مرتضی چیزی نمی‌گوید.

سکوت]

مرتضی: من.. دستشو سفت گرفته بودم.. تا حالا جنازه ندیده بودم.. ولی وقتی زدش.. یه دفعه مٹ یه تیکه چوب شد برام.. منگ

بودم بیژن.. ترسیده بودم.. فکر کن.. یکی تا چند لحظه قبلش زنده باشه.. بعد بهو دیگه..

[بیژن نگاهی خشمگین به او می‌اندازد]

مرتضی: عصبانی نشو.. چیزی نمی‌خوام بگم به خدا.. فقط الان.. هی دارم زور می‌زنم یادم بیاد چی شده.. ولی اصلاً انگار داره یادم می‌ره..

بیژن: سعی کن یادت بره..

مرتضی: با یه تیر مُرد.. دیدی.. چقدر راحت مُرد؟

بیژن: مرتضی... بفهم چی داری می‌گی.. به خدا بدبختمون می‌کنیا..

مرتضی: چیزی نمی‌گم که.. اصلاً مُرد که مُرد.. حقش بود که مُرد.. مگه نه؟

[بیژن بلند شده و نمی‌داند چکار کند]

مرتضی: خودمم نمی‌دونم چی شد که اومدم.. قبلش به خودم گفتم.. هر چی هم شد از تو ماشین تکون نمی‌خورم.. حتی اگه مامور اومد.. ولی تا دیدم بارو پرید به علیرضا.. تا تو داد زدی سرم... اومدم..

[بیژن گویی سعی می‌کند مرتضی را آرام کند]

بیژن: آره.. اومدی دیگه.. خوب کردی اومدی مرتضی.. به خدا تو نمی‌اومدی که نمی‌شد هیچ کاری کرد.. بین مرتضی.. اگه

نمی‌اومدی می‌گرفتمون.. اصلاً هیچ کاری نمی‌تونستیم بکنیم.. می‌بینی..؟ الانم که هیچی نشده.. همه چی تموم شد،

رفت پی کارش.. حق اون حیوونم گذاشتیم کف دستش.. نه؟

مرتضی: ... آره.

بیژن: خودت دیدی که.. دیدی علیرضا چطوری شده بود؟ دیدی چقدر آرام شده بود؟

مرتضی: ... آره.

بیژن: این بابا رو هم اگه ما نمی‌کشتیم.. پلیس می‌گرفت می‌کشت.. یا اصلاً چه می‌دونم.. خود خدا حقشو می‌داشت کف

دستش.. پس چه فرقی می‌کنه.. مهم اینه به حقش رسید.. نه؟

مرتضی: ..... آره.

[مکث]

بیژن برگشته و روبروی مرتضی می‌نشیند.

به نظر می‌آید حرفهایش مرتضی را آرام کرده است]

بیژن: مرتضی... یه چیزی برات بگم..

[مکث]

بیژن: نسرین... چند روز قبل خودکشیش بم زنگ زد..

مرتضی: ... چی؟

بیژن: ...

مرتضی: چرا به تو؟

بیژن: ... نمی‌دونم.

[مکث]

بیژن: .. زنگ زد داستان این یارو رو گفت.. خیلی داغون بود...

مرتضی: مگه شماره تو داشت؟

بیژن: .. از گوشی علیرضا در آورده بود.

مرتضی: ... خب؟

بیژن: نمی‌دونست چکار کنه..

مرتضی: خب چرا به تو گفت؟

[سکوت دقایقی حاکم می‌شود.]

مرتضی متعجب به بیژن چشم دوخته است]

بیژن: من یه بار... اون اولاً... به نسرین پیشنهاد دادم..

مرتضی: ...

بیژن: ... قبول نکرد..

[مکث]

بیژن: دیگه هیچوقت هم هیچی نبود.

مرتضی: خب تو چی گفتی؟

بیژن: ... هیچی.

مرتضی: هیچی؟

بیژن: ... گفتم بره به علیرضا بگه..

مرتضی: چرا؟

بیژن: ... نمی دونم.

[بیژن بغض کرده و چیزی نمی گوید.

کمی سکوت]

بیژن: ... روزی که علیرضا برام گفت چرا خودشو کشته.. من قشنگ حالشو می فهمیدم. به خودم گفتم یارو رو جر می دم

مرتضی.. امروزم که زد تو چشش... اگه راسشو بخوای.. خود منم تا قبلش.. خیلی جراتشو نداشتم.. اصلاً دعا می کردم

نشه... ولی یارو حقش بود.. خودت هم خوب می دونی اینو.. وقتی علی زدش.. منم به خودم گفتم اگه دست منم بود..

فقط نمی زدم تو چشش.. می زدم تو گلوش.. می زدم تو پیشونیش.

[سکوت]

بیژن: ... حالا هم پاشو بریم یه چرخی بزنیم...

مرتضی: نه.. نمی خواد.. همینجا خوبه..

[مکث]

مرتضی: چقدر الکی تموم شد همه چی.. نه؟

بیژن: مگه باید چی می شد؟

مرتضی: .. نمی دونم.. آخه الان انگار هیچی نشده..

بیژن: خب تو فکر کن هیچی نشده..

مرتضی: به همین راحتی؟

بیژن: به همین راحتی.

[انگهان صدای زنگ آیفون می آید.

هر دو از جا می پرند]

بیژن: کیه؟

مرتضی: نمی دونم..

بیژن: پاشو آیفونو بردار..

مرتضی: من؟

بیژن: پس کی..؟ خونه ی توئه..

مرتضی: مامور نباشه یه وقت؟

بیژن: مامور واسه چی؟ بردار...

مرتضی با ترس از جایش بلند می‌شود.  
بیژن هم آرام به سمت آیفون می‌آید.  
مرتضی به سختی آیفون را بر می‌دارد]

مرتضی: ... الو..

[مکث.

مرتضی در را می‌زند]

بیژن: کیه؟

مرتضی: ... آصفه‌ست..

بیژن: چرا در زدی؟

مرتضی: چکار می‌کردم پس؟

بیژن: این واسه چی پیداش شد؟

مرتضی: نمی‌دونم..

[بیژن به سمت اتاق می‌رود]

مرتضی: بیژن.. لباست..

بیژن: مرتضی.. حواست به حرفات باشه‌ها..

مرتضی: چیو؟

بیژن: ببین.. این شوخی نیستا.. این دختره هم معلوم نیست کیه؟

مرتضی: دِ زهر مار.. گاو نیستم که..

[بیژن به اتاق می‌رود.

مرتضی در را باز کرده، اما نمی‌تواند بایستد. به آشپزخانه می‌رود.

کمی بعد آصفه وارد می‌شود.

مرتضی یک لحظه سرک می‌کشد]

مرتضی: کفشاتم بیار تو..

آصفه: سلام.

[آصفه کفشهایش را در آورده و به دست می‌گیرد. وارد شده و کفشهایش را گوشه‌ای می‌گذارد.

اندکی بعد مرتضی از آشپزخانه بیرون می‌آید]

مرتضی: سلام..

آصفه: سلام.. خوبی؟

مرتضی: چی شد..؟ از اینورا؟

آصفه: خودت دیروز گفتی بیا.. اگه ناراحتی برم؟

مرتضی: نه بابا.. خوب کردی.. آخه زنگ نزدی.. گفتم نمی‌یای حتماً..

آصفه: نه.. اومده بودم امام حسین واسه عروسی دوستم کمر بند بگیرم، گفتم نزدیکه یه سر هم بت بزنم..

مرتضی: کمر بند واسه چی؟

آصفه: واسه اینکه خودمو باش دار بزنم.. آدم کمر بند می‌گیره واسه چی؟ دوستت کجاست؟

مرتضی: تو اتاقه.. الان می‌یاد..

آصفه: خوابه؟

مرتضی: نه بابا.. داره.. لباس عوض می‌کنه..

آصفه: لابد شلوارک پوشیده بود، نه؟

مرتضی: نه بابا.. ما.. بیرون بودیم..  
 آصفه: کجا؟  
 مرتضی: گفتم که بت.. رفته بودیم خونه بچه‌ها..  
 آصفه: خونه علیرضا...؟  
 مرتضی: نه بابا.. خونه یکی دیگه از بچه‌ها. قرار نبود بیای؟  
 آصفه: گفتم تا اینجا که اومدم.. یه سری بت بزنم. نباید می‌اومدم؟  
 مرتضی: نه.. خوب کردی. چای می‌خوری؟  
 آصفه: شما غیر چای چیز دیگه‌ای نمی‌خورین؟  
 مرتضی: چی مثلاً؟  
 آصفه: عدس پلو... چته؟  
 مرتضی: من؟  
 آصفه: نه.. بچه برادرت.  
 مرتضی: ... چمه؟  
 آصفه: یه جوری هستی؟  
 مرتضی: چه جوری؟  
 آصفه: نمی‌دونم.. یه جوری دیگه..  
 مرتضی: نه بابا.. خوبم.  
 آصفه: حالتو نگفتم...  
 مرتضی: پس چی؟  
 آصفه: هیچی بابا، ولش کن... خب.. چه خبر؟  
 [مرتضی می‌نشیند]  
 مرتضی: .. هیچی.  
 [سکوت]  
 آصفه: خب.. یه چیزی بگو..  
 مرتضی: چی بگم؟  
 آصفه: می‌خوای برم؟  
 مرتضی: چی گفتم مگه؟  
 آصفه: همین که هیچی نمی‌گی...  
 مرتضی: نه... چرا اینجوری سؤال می‌پرسی؟  
 آصفه: چه جوری می‌پرسم..؟ تو حالت خوبه؟  
 [بیژن از اتاق بیرون می‌آید. پیرهنش را عوض کرده است]  
 بیژن: سلام..  
 آصفه: سلام.. خوبی؟  
 بیژن: مرسی.. تو خوبی؟  
 آصفه: آره، خوبم.. ولی این انگار زیاد خوب نیست..  
 [...]  
 بیژن: ... چی گفته مگه؟

مرتضی: هیچی نگفتم به خدا.  
بیژن: چیزی می‌گه مرتضی؟  
آصفه: مرتضی کیه؟  
بیژن: مرتضی؟  
آصفه: ...  
بیژن: ... مرتضی.. یکی از بچه‌هاست.  
آصفه: خب.. چه ربطی داشت الان؟  
مرتضی: راست می‌گه. چه ربطی داشت به مرتضی..؟  
بیژن: هیچی. ولش کن... حالا تو چی گفتی؟  
مرتضی: من..؟ هیچی.  
آصفه: همین دیگه.. بش می‌گم همین که هیچی نمی‌گه..  
بیژن: چی باید بگه مثلاً؟  
آصفه: هیچی بابا.. ول کن اصلاً.. تو هم که خوب نیستی؟!  
بیژن: من؟ چرا؟  
آصفه: چرا چی؟  
بیژن: چرا می‌گی خوب نیستم؟  
آصفه: گفتم که.. ول کن. تو هم رفته بودی؟  
بیژن: کجا؟  
آصفه: خونوی دوست بهراد؟  
بیژن: آ.. آره.  
آصفه: کی؟ همین مرتضی؟  
مرتضی: ... نه بابا.. خونوی یکی دیگه از بچه‌ها.. گیر دادی به مرتضی‌ها..  
آصفه: من گیر دادم؟  
مرتضی: حالا چرا همه‌ش اینجوری حرف می‌زنیم..؟ کمربند تو ببینم..  
[آصفه کمربندی از کیفش در آورده و نشان می‌دهد]  
مرتضی: خوبه.. چند خریدی؟  
آصفه: اونشو چکار داری؟  
مرتضی: خوبه.. قشنگه..  
بیژن: مبارکه.  
آصفه: قابل نداره..  
[بیژن از سر اجبار لبخندی می‌زند.  
سکوت دوباره برقرار می‌شود]  
آصفه: خب... من برم.  
مرتضی: کجا؟  
آصفه: برم خونوی دیگه..  
مرتضی: بمون حالا..

آصفه: خیلی حرف می‌زنی که بمونم؟  
 بیژن: من با اجازه می‌رم تو اتاق..  
 آصفه: چرا؟  
 بیژن: همینجوری..  
 آصفه: بخاطر من می‌گی؟  
 بیژن: نه بابا.. یه کم خسته‌م.. ناراحت که نمی‌شی؟  
 آصفه: چرا باید ناراحت شم؟  
 [بیژن می‌رود]  
 آصفه: خب...؟  
 مرتضی: ... خب؟  
 آصفه: دِ بابا.. اگه حرفی نداری من برم؟  
 مرتضی: خب چی بگم...؟  
 آصفه: باز شروع کردی...؟ چه می‌دونم، همینجوری یه حرفی بزن.  
 مرتضی: ...  
 آصفه: ...  
 مرتضی: ...  
 آصفه: ...  
 مرتضی: آخه نمی‌دونم چی بگم؟  
 آصفه: هر روز چی می‌گی؟  
 مرتضی: خب.. حالت خوبه؟  
 آصفه: ترکیدنی تا اینو گفتم..  
 مرتضی: خب.. نمی‌دونم چی بگم!!  
 آصفه: باشه.. پس من می‌رم.  
 مرتضی: گیر دادیا..  
 آصفه: گیر چی؟ واسه همین می‌گم یه چیزیت هست. هر روز اینقدر فک می‌زنی!!  
 مرتضی: خب الان نمی‌دونم چی بگم. تو یه چیزی بگو..  
 [آصفه می‌خندد]  
 مرتضی: برا چی می‌خندی؟  
 آصفه: واسه همین که هیچی نداری بگی.  
 مرتضی: خب.. بسه.  
 [آصفه به خنده‌ش ادامه می‌دهد]  
 مرتضی: خب باشه.. بسه دیگه..  
 [خنده]  
 مرتضی: بسه آصفه.. زشته.. بیژن می‌شنوه‌ها..  
 آصفه: خب بشنوه.. چی می‌شه مگه؟  
 [آصفه خنده‌اش را کنترل می‌کند. کمی به مرتضی نگاه می‌کند و باز می‌خندد]  
 آصفه: احمق..

مرتضی: چرا؟  
 آصفه: همینجوری..  
 مرتضی: همینجوری چی؟  
 آصفه: خنگ می زنی دیگه الان..  
 مرتضی: چون حرف نمی زنم؟  
 [مرتضی صبر می کند تا خنده‌ی عصبی کننده‌ی آصفه تمام شود.  
 کمی سکوت.  
 هر دو به هم نگاه می کنند. سپس مرتضی آرام سکوت را می شکند.  
 آصفه سعی می کند جلوی خنده‌اش را بگیرد]

مرتضی: ... یه چیزی بپرسم..  
 آصفه: بگو..  
 مرتضی: نمی دونم. اگه خواستی جواب نده..  
 آصفه: دِ بگو دیگه..  
 مرتضی: ... چه می دونم.. اصلاً ولش کن.  
 آصفه: مریضی؟  
 مرتضی: خب.. اگه... یکی بخواد به زور.. چه می دونم.. اذیتت کنه..؟  
 [خنده‌ی آصفه قطع می شود]

آصفه: یعنی چی؟  
 مرتضی: چی یعنی چی؟  
 آصفه: برا چی می پرسی؟  
 مرتضی: کلاً دارم می گم..  
 آصفه: مثلاً کی؟  
 مرتضی: چه می دونم، یه نفر دیگه..  
 آصفه: دیدی گفتم یه جوری هستی امروز..  
 مرتضی: نترس بابا.. خودمو نمی گم که.. یکی.. چه می دونم.. هر کی.  
 آصفه: غلط کرده..  
 مرتضی: حالا غلط کرده باشه... فرضاً این کارو بکنه.. تو چکار می کنی؟  
 آصفه: چیزی شده؟  
 مرتضی: نه.. همینجوری..  
 آصفه: همینجوری که آدم حرف نمی زنه..  
 مرتضی: خب.. تو می گی همینجوری یه حرفی بزن.  
 آصفه: آره.. ولی اینی که می گی..  
 مرتضی: من همینجوری یه چیزی پرسیدم.. برام جالبه خب..  
 آصفه: چیه..؟ نکنه این کارو کردی؟  
 مرتضی: نه بابا.. اصلاً غلط کردم پرسیدم..  
 آصفه: خب.. من.. می رم شکایت می کنم.. چه می دونم..  
 مرتضی: اگه نتونی ازش شکایت کنی، چی؟

آصفه: برا چی نتونم؟  
 مرتضی: خب نتونی دیگه.. نمی دونم.. نشه.  
 آصفه: مگه می شه.. آزمایشی هست.. پزشکی قانونی..  
 مرتضی: حالا اونو ولش کن.. نتونی دیگه.. هر جوری شد، نتونی شکایت کنی..  
 آصفه: نمی دونم... اگه نتونم شکایت کنم.. خودم دهنشو سرویس می کنم..  
 مرتضی: چه جوری؟  
 آصفه: چرا داری اینو می پرسی؟  
 مرتضی: نمی دونم.. همینجوری.. آخه... خودم وقتی یکی اذیتم می کنه.. هیچ کاری نمی کنم.  
 آصفه: نه.. من اینجوری نیستم.. یکی از این غلطا بکنه، خودش می دونه چه بلایی سرش می یاد.  
 مرتضی: مثلاً چکار می کنی؟  
 آصفه: نمی دونم.. یه کاریش می کنم دیگه...  
 مرتضی: خب.. چکار...؟  
 آصفه: یه کاری.. گیر دادیا..  
 مرتضی: نه.. جدی..  
 آصفه: چه می دونم... می کشمش..  
 مرتضی: جداً..؟  
 آصفه: آره خب.. چیه مگه؟ اگه نتونم شکایت کنم.. کسی حرفمو باور نکنه.. چکار دیگه می تونم بکنم؟  
 [مکث]  
 مرتضی: یعنی هر کی اذیتت کرد.. می کشیش؟  
 [صدای بیژن از اتاق می آید]  
 بیژن: بهراد...  
 آصفه: صدات می زنه..  
 مرتضی: چیه؟  
 بیژن: بیا..  
 مرتضی: الان می یام..  
 آصفه: برو..  
 مرتضی: حالا می رم..  
 آصفه: برو شاید کارت داره..  
 [مرتضی به اتاق می رود. آصفه اندکی خیره می ماند.  
 چندی بعد دوباره مرتضی باز می گردد]  
 آصفه: یه بوی می یاد؟  
 مرتضی: بوی چی؟  
 آصفه: داره چیزی می کشه، نه؟  
 مرتضی: چی؟  
 آصفه: سیگاری..  
 مرتضی: سیگاری کجا بود؟  
 آصفه: حالا من بش نمی گم.. بوش تابلوئه..

مرتضی: نه بابا.. سیگاری چیه؟ داره سیگار می کشه.  
 آصفه: تو هم می کشی؟  
 مرتضی: چی، سیگار؟  
 آصفه: بهراد..  
 مرتضی: جدی می گم.. چی؟  
 آصفه: علف..؟  
 مرتضی: من...؟ نه...  
 آصفه: بیژن زیاد می کشه؟  
 مرتضی: سیگار؟  
 آصفه: بهراد...  
 مرتضی: نه بابا.. کجا زیاد می کشه.. حالا حالش خوش نیست.. یه نخ داره می کشه.  
 آصفه: من برم پیشش؟  
 مرتضی: نه.. کجا بری؟  
 آصفه: همینجوری...  
 مرتضی: همینجوری؟ نکنه می خوای بکشی؟  
 آصفه: عیبی داره؟  
 مرتضی: معلومه که داره.  
 آصفه: اگه داره چرا بیژن می کشه؟  
 مرتضی: اون چه ربطی داره به تو...؟  
 آصفه: من مطمئنم تو هم می کشی..  
 مرتضی: نه به خدا.. من تا حالا لب هم نزدم.  
 آصفه: پس صدات کرد واسه چی؟  
 مرتضی: هیچی... می خواست یه حرفی بزنه بم.  
 آصفه: چی؟  
 مرتضی: یه چیزی.. چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنی..؟ می خواست بخوابه.. گفت.. بیدارش کنم..  
 آصفه: بخوابه؟ بعد، تو خروسی؟  
 مرتضی: ندیدی آدم بخوابه تا حالا؟  
 آصفه: پس چرا داره می کشه..؟  
 مرتضی: چه می دونم، بعدش می خوابه.. تا آخر عمرش که طول نمی کشه..  
 [مکت. آصفه به مرتضی نگاه می کند]  
 آصفه: چرا اونو پرسیدی؟  
 مرتضی: چیو؟  
 آصفه: همین.. درباره تجاوز و این چیزا..  
 مرتضی: هیچی.. همینجوری.  
 آصفه: همینجوری که چیزی نمی پرسن..  
 مرتضی: من همینجوری پرسیدم..

آصفه: با کسی این کارو کردی؟  
 مرتضی: کی..؟ من؟  
 آصفه: آره.  
 مرتضی: نه به خدا.. چی فکر کردی درباره من؟  
 آصفه: پس چرا پرسیدی؟  
 مرتضی: گیر دادی آصفه.. ول کن.. چای می خوری..؟  
 [بلند شده و می خواهد به سمت آشپزخانه برود]  
 آصفه: با کی؟  
 مرتضی: چی با کی؟  
 آصفه: با کی این کارو کردی؟  
 مرتضی: اینجوری فکر می کنی در مورد من..؟  
 آصفه: نه... ولی خب.. یه جوری هستی..  
 مرتضی: هیچ جوریم نیستم.. تو یه جوری هستی..  
 آصفه: پس چرا پرسیدی؟  
 مرتضی: تو یعنی منو نمی شناسی..؟!  
 آصفه: باید بشناسم..  
 مرتضی: پس چرا اینجا نشستی؟ اگه اینجوریه که باید پاشی، بری.  
 آصفه: بیژن چی..؟  
 مرتضی: بیژن چی؟  
 آصفه: سئوال در مورد بیژن که نبود؟  
 مرتضی: ... چرا.. در مورد بیژن بود. یکی بش تجاوز کرده.. می خواد بره انتقام بگیره.  
 [مکث]  
 آصفه: ولی تو الکی اون سئوالو پرسیدی..  
 مرتضی: چرا.. الکی پرسیدم..  
 آصفه: نکنه در مورد خود منه؟  
 مرتضی: چی؟  
 آصفه: همینی که پرسیدی.  
 مرتضی: آصف... بگم ول می کنی یا نه؟  
 آصفه: ...  
 [مکث]  
 آصفه: خب؟  
 مرتضی: خواهر علیرضا.. به اون تجاوز کردن.  
 [سکوت]  
 آصفه: کی؟  
 مرتضی: چه می دونم.. همین چند وقت پیش.  
 آصفه: واسه همین خودکشی کرده؟  
 [بیژن با عصبانیت از اتاق خارج می شود]

بیژن: خفه می‌شی یا نه؟  
مرتضی: چته؟  
بیژن: زر نزن درباره نسرين ديگه..  
مرتضی: آصفه گیر داده.. بعد هم.. صداتو بیار پائین..  
بیژن: گیر داده که گیر داده.. تو ببند دهنتو...  
مرتضی: خفه شو بیژن.. گفتم صداتو بیار پائین.. اینجا خونه منه‌ها. چت کردی باز؟  
بیژن: تو اتاق نگفتم زر نزن..  
مرتضی: گمشو خجالت بکش..  
[هر دو دست به گلوی هم برده و همدیگر را هل می‌دهند.  
آصفه، مضطرب ایستاده است]  
بیژن: خفه شو مرتضی.. جرت می‌دما..  
مرتضی: برو گمشو اصلن بیرون.. به تو چه که من چی می‌گم..  
بیژن: هر زری می‌خوای بزنی، بزنی.. من گفتم اینو نگو..  
مرتضی: چی گفتم مگه؟  
[آصفه به سمت در می‌رود و کفشهایش را بر می‌دارد.  
مرتضی یقه‌ی بیژن را رها کرده و به سمت آصفه می‌رود]  
مرتضی: کجا؟  
آصفه: من برم..  
مرتضی: نمی‌خواد.. بیا بشین..  
آصفه: ول می‌کنین یا نه..؟  
مرتضی: آره بابا.. بیا بشین..  
[بیژن به اتاق بر می‌گردد]  
آصفه: چشم شد یه دفعه؟  
مرتضی: چه می‌دونم بابا.. چت می‌کنه، هار می‌شه..  
آصفه: من نباید گیر می‌دادم..  
مرتضی: نه بابا.. به تو ربطی نداره..  
آصفه: چیه..؟ خواهرشو دوست داشته؟  
مرتضی: هیس.. کجا؟  
آصفه: بذار یه لحظه من برم تو اتاق..  
مرتضی: نمی‌خواد.. کجا؟  
آصفه: وایسا یه دقیقه.. آقا بیژن.. می‌خوام پیام تو..  
مرتضی: [آرام] ول کن بابا.. این قاطیه‌ها..  
آصفه: تو حرف نزن یه لحظه..  
مرتضی: می‌گم دوست ندارم بری..  
آصفه: نترس.. می‌خوام باش حرف بزنی.. [با تمسخر] مرتضی.  
[مرتضی سرش را پائین می‌اندازد. آصفه وارد اتاق شده. مرتضی سر جایش خشک می‌ماند.  
زمانی می‌گذرد.]

سپس بیژن از اتاق بیرون می‌آید و به سمت در رفته، شروع به پوشیدن کفشهایش می‌کند.  
پشت سر او آصفه در آستانه در اتاق ایستاده و کاری نمی‌کند]

مرتضی: کجا؟

بیژن: نوکرتم اصلاً. قاطی کردم الکی.. ببخش..

مرتضی: کجا می‌خواهی بری؟

بیژن: می‌رم دیگه.. دارم می‌رم خونه..

مرتضی: نمی‌خواد بری..

بیژن: نه دیگه.. حالا بعد حرف می‌زنیم.. خداافظ..

[مرتضی جلوی او را می‌گیرد. به زور از در خانه دورش می‌کند]

مرتضی: دِه، زر نزن دیگه.. می‌گم نمی‌خواد بری.. برو بشین..

[...]

آصفه: من.. می‌رم دیگه..

مرتضی: اِه.. بشین دیگه.. هی همه می‌خوان برن..

[اسکوت.]

مرتضی به در تکیه می‌دهد.

آصفه از جایش تکان نمی‌خورد. بیژن نیز سیگاری در آورده اما نمی‌گیراند]

آصفه: بذار من برم..

مرتضی: نمی‌خواد.

آصفه: گفتم که.. زود باید برم..

بیژن: وایسا... منم می‌خوام برم... می‌رسونمت..

مرتضی: تو کجا؟

بیژن: می‌رم خونه..

مرتضی: تو که مسیرت اینوری نیست..؟!]

آصفه: نه، نمی‌خواد.. خودم می‌رم.

مرتضی: علیرضا.. داره می‌یاد اینجا..

[اسکوت]

آصفه: من برم پس...

مرتضی: ...

[مرتضی لحظه‌ای به آصفه نگاه کرده و سپس عصبی به آشپزخانه می‌رود]

آصفه: ببخشید.. من نباید اینقدر گیر می‌دادم..

بیژن: نه بابا.. تقصیر من بود..

آصفه: خب... من جداً دوست دارم بمونم اینجا.. ولی مجبورم برم.. یه کم دیر شده.

[مکث]

آصفه: خب.. ببخشید من اینو می‌گم.. شاید شما هم خوشتون نیاد آقا بیژن.. ولی... اگه اینجوری پیش اومده واسه خواهرش..

الان اون بیچاره خیلی داغونه. من دوست دارم بمونم باش حرف بزئم.. گناه داره. ولی خب... شما دورشو بگیرین. اومد

اینجا لااقل جلو اون با هم یه کم خوب باشین..

[آصفه به سمت در رفته و کفشهایش را می‌پوشد]

آصفه: بیژن... اوزی بیلیردی [خودش می‌دونست]...؟

بیژن: چیو؟ ... نه.. نمی دونست.  
 آصفه: اگه می دونست بیشتر اذیت می شدی. دیگه.. یه جورابی خیالت راحت می شد مال توئه. من بازم تسلیت می گم.. ولی...  
 علیرضا باید از این یارو شکایت کنه... اصلاً نذاره پای این که مثلاً آبروی خواهرشه و این چیزا. بیچاره اون که فوت کرده  
 دیگه.. لااقل هم آروم می شن.. هم اون.. جای دیگه همچین گهی نمی خوره.

بیژن: ... باشه.  
 آصفه: ... کاری ندارید؟  
 بیژن: نه.. ممنون.  
 آصف: [بلندتر] تو کاری نداری؟  
 [جوابی از آشپزخانه نمی آید]  
 آصفه: ازش خدافظ کنین..  
 بیژن: باشه..

[آصفه به سرعت خارج شده و در را می بندد.  
 سکوت.  
 کمی بعد مرتضی از آشپزخانه بیرون می آید.]

مرتضی: ... علیرضا نمی یاد.  
 بیژن: فهمیدم..  
 مرتضی: چی بت گفت این دختره..؟  
 بیژن: چیزی نگفت..  
 مرتضی: ...  
 بیژن: ولی.. فکر نکنم دیگه بیاد..  
 مرتضی: گور باباش.. دیگه خوشم نمی یاد ازش..  
 [هر دو به هم نگاه نمی کنند. بیژن رفته و گوشه ای می نشیند]

مرتضی: بدجوری قاطی کردی..  
 بیژن: آره... ببخشید.  
 مرتضی: نه بابا..  
 بیژن: اعصابم ریخته بود به هم..  
 مرتضی: خب... چرا می کشی این آشغالو..؟  
 بیژن: مال اون نیست..  
 مرتضی: چرا دیگه.. پس مال چیه؟  
 [سکوت]

بیژن: ... مال ظهره..  
 مرتضی: ...  
 بیژن: اعصابم ریخته به هم..  
 مرتضی: ...  
 بیژن: همه ش یادم می افته به وقتی که زدش.. نمی دونم چرا اینجوری شدم.. اولش که اومدیم، اصلاً تو سرم نبود.. الان رفته رو  
 مخم..  
 مرتضی: مال بنگه س.

بیژن: مال اون نیست.. بس که تو گیر دادی بهش..  
[مکث]

مرتضی: ولی من دیگه اصلاً هیچی ازش یادم نمی‌یاد..

بیژن: ... هی قیافه‌ش جلو چشمه.. نباید می‌رفتیم.. راست می‌گی..  
[اسکوت]

مرتضی: اصلاً انگار نه انگار که صبح یکیو کشتیم..

بیژن: مرتضی... یه کم حواست به حرفات باشه..

مرتضی: چه حرفی؟

بیژن: اینو دیگه جایی نگو..

مرتضی: کجا دارم می‌گم؟! جلو تو دارم می‌گم.

بیژن: حتی جلو منم نگو..

مرتضی: خر که نیستم بگم..

بیژن: نمی‌گم خری.. حواست نیست، می‌پره از دهنه. این یکی شوخی بردار نیستا..  
[اسکوت]

مرتضی: اومدی بیرون.. بعدِ دعوا.. یه آن فکر کردم الان می‌زنیم..  
[بیژن پوزخندی می‌زند]

مرتضی: جدی می‌گم.. فکر کردم الان با کلته.. می‌زنی منو..

بیژن: چرت و پرت نگو..

مرتضی: واقعاً ترسیدم یه لحظه..  
[اسکوت. مرتضی نیز می‌نشیند]

مرتضی: ... تو جیبته؟

بیژن: ... آره.

مرتضی: یادت بود..؟

بیژن: آره..

مرتضی: اون وقتی که دعوا کردیم چی...؟

بیژن: ...

مرتضی: یادت نبود. نه؟

بیژن: نه... یادم نبود.

مرتضی: اگه بود.. می‌زدیم.. نه؟

بیژن: .. من شبیه کلینت ایستوودم؟  
[مرتضی لبخندی می‌زند]

مرتضی: ... ولی... اگه دست من بود.. می‌زدمت... نخند.. واقعاً می‌گم.. می‌زدمت..

بیژن: پس خدا رو شکر که دست تو نیست..

مرتضی: یه لحظه.. اونقدر بدم اومد ازت که دوست داشتم بکشمت..

بیژن: ...

مرتضی: خیلی بدم می‌یاد یکی سرم داد بکشه.. همه هم فقط بلدن داد بکشن..

بیژن: من که گفتم ببخش..

مرتضی: نه. واسه این نمی گم..  
[اسکوت]

مرتضی: بیژن..

بیژن: چیه؟

مرتضی: چند تا گلوله مونده؟

[مکث]

بیژن: چته تو؟

مرتضی: هیچی..

بیژن: نه.. یه چیزیت هست..

مرتضی: گفتم الان همینو می گیا..

بیژن: مرتضی..

مرتضی: کلاً من جرات ندارم با تو حرف بزنم. هر حرفی بزنم می گی یه مرگیت هست.

بیژن: می خوای برات بلیط بگیرم برگردی شیراز..؟

مرتضی: ... برگردم شیراز واسه چی؟

بیژن: می خوای اصلاً خودم ببرمت؟

مرتضی: چرا چرت و پرت می گی.. می گم چند تا گلوله مونده؟

بیژن: خفه شو.. صداتو بیار پائین. می خوای کل ساختمون بفهمه..

[اسکوت]

مرتضی: دیگه نمی خوام این دختره بیاد اینجا؟

بیژن: ... چرا؟

مرتضی: همینجوری..

بیژن: ...

مرتضی: ...

بیژن: آره.. به درد تو نمی خوره..

[...]

مرتضی: صبح گفتمی چند تا گلوله داریم..؟

بیژن: چرا هی اینو می پرسی؟

مرتضی: چرا نمی گی خب؟

بیژن: آخه جالبه چت کردی رو این..

مرتضی: جواب منو بده..

بیژن: بین مرتضی.. می خوای منم دیگه نیام اینجا..؟

[مرتضی با خشم نگاهش می کند]

بیژن: جدی دارم می گم.. یه جوری شدی...

مرتضی: چه جوری شدم؟

بیژن: چه می دونم.. ما نباید می بردیمت..

مرتضی: ربطی نداره به اون..

بیژن: پس به چی ربط داره..؟

مرتضی: الان مگه من چی گفتم؟

بیژن: من هی می خوام یادم بره.. تو هی یادم می ندازی..

مرتضی: حالا که تموم شده، رفته. من چی گفتم مگه؟ خودمم کلاً یادم رفته. تو هی گیر می دی الکی..  
[سکوتی بلند]

در این سکوت که مدت آن به شکل آزار دهنده‌ای بلند است، هیچ حرکتی انجام نمی‌شود. نه از بیژن و نه از مرتضی. این سکوت را مرتضی به سختی می‌شکند]

مرتضی: چند تا گلوله مونده..؟

بیژن: ..... نوزده تا..

[مکث]

مرتضی: ظهر که داشتیم بر می‌گشتیم... بیژن.. نمی‌دونم اصلاً به علی نگاه می‌کردی یا نه.. ولی.. یه جوری آرام بود.. انگار نسرین زنده شده.

بیژن: ...

مرتضی: می‌گن خاک سرده.. ولی وقتی یکی که با عزیزت اینکارو کرده، زنده باشه... خاکشم کنی آرام نمی‌شی.

بیژن: خوبه باز فهمیدی من چی می‌گم..

مرتضی: ... دیدی علی کلاً گریه نمی‌کنه.. اصلاً هیچوقت گریه نمی‌کنه. من تو این چند روزم ندیده بودم..

بیژن: ... آره.

مرتضی: آرام شده بود، نه..؟

بیژن: .. آره.

مرتضی: دیدی تو ماشین چه جوری گریه می‌کرد؟

بیژن: ...

[مکث]

مرتضی: ما کی آرام می‌شیم..؟

بیژن: من آرامم.

[سکوت. هر دو به هم زل زده‌اند]

مرتضی: من نیستم..

[مکث]

مرتضی: علی که زد... انگار خودم زدم. تو دلم یهو ریخت پائین.. یه چیزی بگم.. تو عمرم اینقدر نترسیده بودم. مٹ سگ ترسیده بودم.

بیژن: ... منم همینطور.

مرتضی: ولی الان اگه بود.. دیگه نمی‌ترسیدم. بیژن..

بیژن: ...؟

مرتضی: سرم که داد زدی.. دوست داشتم بکشم. اصلاً جلو چشم قرمز شد. یه بار تو شیراز... مدرسه‌مون تو فلکه فخرآباد بود.. یه ناظمی داشتیم.. همیشه سر همه چی گیر می‌داد، چپ و راست کتکمون می‌زد. ما هم که به اونجا مون بود کلاً ولی یه دفعه.. ایستاد، تو حیاط، جلو همه کلی سر من داد زد... اون همه کتک خورده بودم، هیچی نگفتم.. ولی این یه بار..

بیژن: خب.. چه ربطی داره؟

مرتضی: هیچی.. واسه همین تا حالا مونده تو ذهنم. همیشه فکر می‌کردم یه روز که بزرگ شدم می‌کشم...

[بیژن باز پوزخندی می‌زند]

مرتضی: دیدی بعضی چیزها هیچوقت از ذهنت بیرون نمی‌ره..؟  
بیژن: نکنه دعوا می‌ما هم اینجوریه؟  
مرتضی: نه بابا.. منم سر تو داد زدم.. وقتی نتونم جواب یکیو بدم، جر می‌خورم.  
[اسکوت]  
مرتضی: بیژن... می‌دونی از سر ظهر دارم به چی فکر می‌کنم..؟  
بیژن: به چی؟  
مرتضی: به اینکه یه دفعه.. به همین سادگی.. همه چی آرام شد.. از سر ظهر.. دارم به این فکر می‌کنم که خیلیا اگه نبودن... من اینجوری نبودم، به اون حرومزاده که کارتمو خریدم ازش...  
بیژن: ...  
مرتضی: .. وقتی فهمیدم افتادم صفر، پنج... همون موقع هم دلم می‌خواست بکشمش..  
بیژن: حالا که چی؟ می‌خوای بری بکشیش؟  
مرتضی: ... آره. عیبی داره؟  
بیژن: [پوزخندی می‌زند] آره.. عیبی داره.  
مرتضی: چه عیبی...؟ واسه علی عیب نداره.. واسه من داره؟ تو می‌دونی من باید دو سال چه گهی بخورم؟ تازه بعدش چی؟  
بیژن: ...  
مرتضی: قشنگ رید تو زندگیم.. اون از دانشگاه.. اونم از پولم..  
بیژن: خب.. که چی؟  
مرتضی: هیچی.. فقط خیلی دوست دارم برم سراغش..  
بیژن: اگه اینجوریه که من خیلیا هستن... اینجوری من باید نود درصد آدمایی که تو زندگیم بکشم.  
مرتضی: خب.. بکش.  
بیژن: لابد با این؟  
مرتضی: آره.. عیبی داره؟  
بیژن: .. نه. چه عیبی. راه می‌افتیم به هر کی رسیدیم یه تیر می‌زنیم، می‌ریم مرحله بعد.  
[اسکوت]  
مرتضی: می‌زنیم تو چشمشون..  
بیژن: خوبه.. پایه‌تم.  
مرتضی: مسخره نمی‌کنم.  
بیژن: منم مسخره نمی‌کنم.  
مرتضی: من دارم جدی حرف می‌زنم بیژن.. مگه این بابا رو که زدیم... کسی فهمید؟  
بیژن: ...  
مرتضی: مگه نمی‌گی این حقش بوده.. مگه زندگی علیرضا رو سیاه نکرد؟  
بیژن: تو... زندگیتو سیاه کردن؟  
مرتضی: نکردن؟ من الان اینجا چکار می‌کنم بیژن..؟  
بیژن: ...  
مرتضی: من الان باید دانشگاه باشم.. نباید بشینم همه‌ش حرص این و اونو بخورم.. کلاً می‌گم.. حالا فقط بحث دانشگاه نیست. کم اذیت شدم؟ بیست و پنج سالمه، چی دارم از خودم؟ ها؟

[مکث]

مرتضی: لامصب.. از سر ظهرم، همه‌ش اومده جلو چشم. اصلاً انگار یه خاطره خوبم ندارم.

بیژن: خب..؟ دیگه؟

مرتضی: چرا مسخره می‌کنی؟ دارم جدی حرف می‌زنم. ببین.. نوزده تا فشنگ مونده.. ده تاش مال تو.. نه تاش مال من.

بیژن: چرت و پرت نگو.. من می‌خوام برم.

[بیژن به سمت در خروج رفته و می‌خواهد کفشهایش را بپوشد]

مرتضی: پس چرا نگاهش داشتی..؟ ها؟ من که خواستم بندازمش دور.. چرا نگاهش داشتی؟

بیژن: همینجوری.

مرتضی: همینجوری؟

بیژن: آره، همینجوری.

مرتضی: اصلاً مگه من نصف پولشو ندادم... نصفش مال منه.

بیژن: چیزی کشیدی یواشکی..؟ شجاع شدی!

مرتضی: هر چی می‌خوای بگو.. اون نصفش مال منه. تازه نصف دیگه‌ش هم مال علیرضاست.

بیژن: هیچی.. می‌خوای راه بری، آدم بکشی، نه؟

مرتضی: نه... ولی اگه لازم باشه این کارم می‌کنم.

[اسکوت]

مرتضی: زن داداشم.. زن اکبر... اونی که ولش کرد.. تو می‌دونی چند وقته اکبر ندیدم... ابراهیمیان.. استاد فیزیکه.. سه ترم با

دببختی پول این دانشگاه گه جور کردم واسه اون الدنگ...

بیژن: خب... دیگه؟

مرتضی: خیلیا هستن... خیلیا..

بیژن: نه بگو.. دیگه...؟

مرتضی: همین آصفه.

[اسکوت]

مرتضی: مگه نمی‌گی درست، حسابی نیست.. راست می‌گی. نیست.

بیژن: هر کی درست و حسابی نیست، باید زدش؟

مرتضی: اون هر کی نیست..

بیژن: قشنگ انگار چت کردیا... نه به دیشبت، نه به حالات.

مرتضی: آره.. چت کردم.

[بیژن می‌خندد]

مرتضی: نخند. دارم بات جدی حرف می‌زنم.. شوخی هم ندارم.

[بیژن کماکان می‌خندد]

مرتضی: اداد می‌زند! می‌گم نخند.

[خنده بیژن قطع می‌شود]

مرتضی: ناپست اینجا مسخره کن.. اونو بده.. اون نصفش مال منه.

بیژن: چیه، نصفش کنم؟

[بیژن دوباره مشغول پوشیدن کفشهایش می‌شود]

مرتضی: جدی دارم می‌گم... تا کی می‌خواهی گوسفند باشی علف بکشی... گوش کن بین چی می‌گم، افسره بود ماشینتو گرفته بود...

بیژن: خب؟

مرتضی: می‌گم مسخره نکن... اگه الان اون روز بود.. اینم تو دستت بود.. نمی‌زدیش؟

بیژن: نه.. نمی‌زدم.

مرتضی: نمی‌زدی چون دورت پر مامور بود.. الان اگه بود.. هیچکی هم باش نبود.. می‌زدیش.. یادته... چکار کرد بات؟

بیژن: ...

مرتضی: عمو سعیدت.. اون چی؟

بیژن: ...

مرتضی: اون الان اگه بود نمی‌زدیش؟

[بیژن متوقف می‌شود.

سکوتی طولانی.

مرتضی به آستانه در آشپزخانه می‌رود]

مرتضی: الان دیگه مٹ قبل نیست بیژن.. این کلته که هست.. دیگه اگه قراره هر کی هر گهی خواست بخوره که ما خیلی ماستیم.

بیژن: ...

مرتضی: ... اون حروم لقمه که از کار بیرون کرد. اسمش چی بود...؟ چه می‌دونم.. اون دامپزشکه.. اون زنه تو ثبت احوال که رفته

بودی با بهرامتون.. خیلیا هستن.. فکر کن اگه نبودن.. الان اینجوری بودیم..؟

بیژن: ...

مرتضی: حالا اونا هیچی.. باز از اینا هستن.. نیستن؟ بیژن... اگه بخوای همینجوری بش فکر کنی... کلی اسم می‌یاد.. بین.. این

نوزده تا گلوله داره.. یعنی هنوز نوزده نفر دیگه رو می‌شه زد. الانم من اصلاً دیگه کاری ندارم به اینا.. این... حداقل نصفش

مال منه.. اگه هم بخوای.. بقیه شو می‌دم.. کلاً بدش به من..

[مرتضی پیرهن مشکیش را در می‌آورد.

بیژن کماکان کنار در خروجی ایستاده و حرکتی نمی‌کند]

مرتضی: بیژن... من خیلی خسته‌م. دیگه دوست ندارم اینجوری زندگی کنم. الان خدائیش ما چند سالمونه..؟ چی داریم از

خودمون.. هر کی اومده زده تو سرمون، رفته.. هیچیم نگفتیم...

بیژن: ...

مرتضی: بیژن.. من نمی‌دونم... تو هر کاری دوس داری بکن.. ولی من دیگه نمی‌خوام از همه مٹ سگ بترسم.. نمی‌خوام ده سال

دیگه.. به خودم نگاه کنم.. بگم خاک تو سرت، گذاشتی هر بلایی خواستن سرت بیان.. خودت گفتی، مگه نه؟ خیلیا آدم

نیستن. فقط هستن که دهن ما رو صاف کنن... به خدا ما باید خیلی چیزا رو درست کنیم.. هر کی هم خواست جلومونو

بگیره... دیگه نمی‌ذاریم..

[مکث]

مرتضی: ... حالا اگه می‌خواهی بری، برو.

[مرتضی ساکت می‌ماند تا ببیند بیژن چکار می‌کند.

بیژن، آرام به زمین چشم دوخته است. مرتضی به در اتاق تکیه می‌دهد.

هر دو به هم نگاه می‌کنند، اما گویی همدیگر را نمی‌بینند.

نور می‌رود]

پیام لاریان. پایان: هشت شه‌ریور نود و یک